

به روایت می و هالبرگ هالماندسان

قصه‌ها و افسانه‌های مردم ایسلند

ترجمه محمود حبیبی





ISBN 964-363-204-0



9 789643 163204 5

توتان

به نام خدا

قصه‌ها و افسانه‌های مردم ایسلند

به روایت می و هالبرگ هالماندسان
ترجمه محمود حبیبی



کتابهای کیمیا

با همکاری

مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Icelandic Folk and Fairy Tales
May and Hallberg Hallmundsson
Iceland Review Library



کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس):

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

با همکاری

مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها: تهران، خیابان شهید لواسانی، پلاک ۹۱ - تلفن: ۲۲۰۶۶۳۷-۹

قصه‌ها و افسانه‌های مردم ایسلند

به روایت می و هالبرگ هالموندسون

ترجمه: محمود حبیبی

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۳

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

همه حقوق محفوظ است.

آرناسون، یون، ۱۸۱۹-۱۸۸۸ م. Jn. Arnason

قصه‌ها و افسانه‌های مردم ایسلند / به روایت می و هالبرگ هالموندسون:

ترجمه محمود حبیبی. - تهران: هرمس (کیمیا): مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها، ۱۳۸۳.

هفت + ۲۲۰ ص: مصور.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: Icelandic folk and fairy tales.

۱. افسانه‌ها و قصه‌های ایسلندی. ۲. افسانه‌های پریان - ایسلند.

الف. هالموندسون، می May Hallmundsson ب. هالموندسون، هالبرگ،

۱۹۳۰ - م. Halberg Hallmundsson ج. حبیبی، محمود، ۱۳۳۲ -

مترجم. د. عنوان. ه. مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها.

۳۹۸/۲۱۰۹۴۹۱۲ GR۲۱۵/آ۴ ۶ق

۸۲-۶۴۳۸ م

۱۳۸۳

فهرست

جنها و غولها

۳	کارگر مزرعه
۹	همسر کلانتر برستارفل
۱۳	تپه تونگا
۱۹	پدر هجده ساله سرزمین اجنه
۲۳	کارگر اجیر شده و ساکنین آب
۲۹	از طرف مرندل
۳۳	درانگی، جزیره تطهیر شده
۳۹	گیسور، مردی از مزرعه بوتنار
۴۵	غول بلافل
۴۷	گیلی ترات
۵۳	غول شب
۵۵	گودالهای واقعاً عمیق ایسلند

اشباح و جادوگران

۵۹	ای مادر بنشسته در آغل، آغل
۶۱	گونا، استخوان سرم را پس بده!

- ۶۳ رنگ رخسار من امروز نمانده است به جا
- ۶۵ شیخ و جعبه پولها
- ۷۱ خادم کلیسای مایرکا
- ۷۷ جادوگران جزایر وستمن
- ۸۳ زنگاری [پیک مرگی] از ایرافل
- ۹۱ قصه‌های سیموندور حکیم
- ۹۱ ۱. مدرسه سیاه
- ۹۳ ۲. چگونه سیموندور صندوق درآمدهای کلیسای اُدی را تصاحب کرد
- ۹۴ ۳. جمع آوری علوفه
- ۹۶ ۴. سوت جادو
- ۹۷ ۵. جن و گاوچران
- ۹۸ ۶. شرط بین نیک پیر و بافنده
- ۱۰۱ قصه‌های جناب آقای ایریکور، کشیش وگسوسار
- ۱۰۱ ۱. چگونه ایریکور در مدرسه جادو آموخت
- ۱۰۵ ۲. گاو
- ۱۰۶ ۳. دزدی اسب

قدّیسین و گناهکاران

- ۱۱۱ شیطان همی بر آن شد تا آدمی بسازد
- ۱۱۳ شیطان روی تیر سقف کلیسا
- ۱۱۷ جشن در هرونی
- ۱۲۱ بینوایی تحت حمایت کلیسا
- ۱۲۳ پرنده‌ای به نام باقرقره
- ۱۲۵ دریاچه یولفور
- ۱۳۱ کشته شدن یک یاغی
- ۱۳۵ ای شش نفر یاران من، با نام عیسی مسیح برپا خیزید این زمان!
- ۱۳۹ بارنی سونینسان و خواهرش سلوور
- ۱۴۷ اسقف اسکل هولت به یک بازدید رسمی می‌رود

قصه‌های متفرقه

۱۵۳	مردی از گریمسی و خرس قطبی
۱۵۷	قصه یک کلاغ
۱۵۹	پوست خوک آبی
۱۶۳	مار لاگارفلیوت
۱۶۵	صومعه‌ای در کیرکیوبیر
۱۶۹	رودخانه اوکسارا
۱۷۱	داستان شاهزاده هلینی
۱۷۷	پسری با گاوش، بوکولا
۱۸۳	همسر سالخورده‌ام غرامت حلقه‌اش را می‌خواهد
۱۸۷	تا روی بینی‌ام نشسته، او را بزن
۱۹۱	ای خدا، شانس آوردی که دستم به تو نمی‌رسد!
۱۹۳	بعید می‌دانم قایق‌های من امروز حرکت کنند!
۱۹۷	حالا وقتش است که بخندم
۲۰۳	توضیحات
۲۱۱	سخنی با خوانندگان

جنہا و غولہا

کارگر مزرعه

روزی مردی از دیار سادورنس^۱، واقع در ساوت وست^۲ برای یافتن کار تابستانی به عنوان کارگر مزرعه به شمال رفت. وقتی که به بوته‌زارهای آن منطقه رسید چنان مه غلیظی او را دربرگرفت که راه خود را گم کرد. به دنبال مه، باران شروع شد، بنابراین او تصمیم گرفت که همان جابماند و چادر خود را برپا کند. بعد از انجام این کار غذایش را درآورد تا بخورد. در حال نوش جان کردن آن بود که سگی به رنگ زنگار وارد چادر شد. سگ سر تا پا خیس و کاملاً گرسنه بود. مرد جنوبی از دیدن سگ در چنین جایی که انتظار دیدن هیچ موجود زنده‌ای را نداشت متعجب شد. این حیوان آن چنان زشت و عجیب و غریب بود که مرد کمی هم وحشت کرد ولی با این حال هر اندازه که غذا خواست به او داد. سگ دورگه حریصانه همه غذایش را خورد و رفت و در میان مه ناپدید شد. مرد اهمیتی نداد و بعد از آنکه سیر شد روی زمین دراز کشید و خورجین خود را زیر سر گذاشت تا استراحت کند. وقتی خوابش برد، در خواب دید که زنی سالخورده اما بلندقامت وارد چادر شد و به او رو کرد و گفت:

— ای نیک‌مرد، می‌خواهم بابت دخترم از تو تشکر کنم، گرچه قادر

1. Sudurnes

2. Southwest

نیستم پاداشت را آن چنان که شایسته‌توست بدهم، اما مایلم این داس کهنه را که زیر خورجینت می‌گذارم از من بپذیری! امیدوارم این داس بتواند به نوعی کمکت کند چون هر قدر هم کار کند تیز باقی می‌ماند! هرگز آن را در آتش حرارت نده که در آن صورت دیگر قابل استفاده نخواهد بود، اما هر زمان که احساس کردی لازم است می‌توانی تیزش کنی.

و بعد ناپدید شد.

هنگامی که مرد از خواب برخاست متوجه شد که مه از بین رفته، صبح روشن فرارسیده است و خورشید هم در آسمان می‌درخشد. اولین کاری که کرد این بود که اسبهایش را آماده کرد تا به سفر خود ادامه دهد. بعد چادر را جمع کرد و بار اسبها نمود. افسار اسبها را بست و هنگامی که می‌خواست خورجینش را بردارد، داسی بسیار کهنه و زنگ‌زده دید که البته هنوز قابل استفاده بود، و ناگهان خوابش را به خاطر آورد. بعد بقیه وسایل را جمع کرد و به راه خود ادامه داد. سفر خوبی داشت؛ خیلی زود راهش را پیدا کرد و بسرعت به نزدیکترین زیستگاه آدمیان رسید.

وقتی مرد جنوبی به سرزمینهای شمال رسید هیچ‌کس خواهان او نبود چرا که تقریباً یک هفته از فصل درو می‌گذشت و تمام کشاورزان کارگرانی را که لازم داشتند از قبل اجیر کرده بودند. اما او شنید زنی در آن منطقه کار می‌کند که هنوز کارگری را به کار نگرفته. آن زن ثروتمند بود و همگان تصور می‌کردند که زیاد سحر و جادو می‌داند.^۱ او معمولاً کارگر اجیر نمی‌کرد و همیشه یک یا دو هفته بعد از دیگران درو کردن علوفه را شروع می‌کرد، با وجود این سریعتر از دیگران

۱. رجوع شود به بخش پایانی. - م.

کارش تمام می‌شد. چند دفعه هم که کارگرانی را به کار گرفته بود یک هفته‌ای آنها را نگه داشته و بعد بدون پرداخت دستمزد ردشان کرده بود. به این ترتیب مردم ضمن اینکه به جنوبی هشدار دادند، او را به خانه آن زن راهنمایی کردند و چون او نمی‌توانست جای دیگری کار پیدا کند نزد زن رفت و پیشنهاد کرد که مزرعه‌اش را درو کند. زن پذیرفت و گفت:

— یک هفته اجازه می‌دهم اینجا باشی اما هیچ دستمزدی به تو نمی‌دهم مگر آنکه در این یک هفته بیشتر از آنچه که من روز آخر بتوانم جمع کنم، علف درو کنی!

مرد دید که معامله خوبی است و کارش را شروع کرد. از داسی که آن زن پریزاد در خواب به او داده بود استفاده کرد و متوجه شد که آن داس بسیار خوب درو می‌کند و هرگز هم لازم نیست تیزش کند. پنج روز تمام درو کرد. زن بسیار راضی بود و رفتار خوبی با او داشت. یک‌بار مرد جنوبی به طور تصادفی وارد کارگاه آهنگری شد و آنجا تعداد زیادی شن‌کش و انبوهی دسته داس دید. با خود فکر کرد که بانویش به یقین چیزی از ابزار و آلات کم ندارد. شب ششم فرارسید، مرد طبق معمول خوابید و در خواب دید زن پریزاد که داس را به او داده بود نزدیک شد و گفت:

— تو علف زیادی درو کرده‌ای اما برای بانویت طولی نمی‌کشد که همه را جمع کند و اگر فردا به تو برسد در آن صورت اخراج خواهی شد. پس به کارگاه آهنگری برو و هر چند تایی دسته داس که می‌خواهی بردار، داسها را به آنها وصل کن و همه را با خود به مزرعه ببر و ببین که چه خواهد شد.

زن پریزاد این را گفت و ناپدید شد. کارگر مزرعه بیدار شد، یک لحظه هم درنگ نکرد، از جا برخاست و مجدداً کار خود را شروع

کرد. اواسط روز زن در حالی که پنج عدد شن‌کش با خود داشت از راه رسید و گفت:

— علف بسیار زیادی درو کرده‌ای، بیشتر از آنچه که من فکرش را می‌کردم!

و شن‌کش‌ها را اینجا و آنجا پراکند و شروع به جمع کردن نمود. کارگر متوجه شد که وقتی زن علفها را جمع می‌کند، شن‌کش‌های دیگر هم بدون آنکه در دست کسی باشند هم‌زمان به جمع کردن مشغول‌اند. با رسیدن نیمه‌های بعدازظهر مرد جنوبی دید علفهایی که تا آن موقع درو کرده کافی نیست، پس به کارگاه آهنگری رفت، چند تا دسته‌داس برداشت، داسها را به آنها وصل کرد و وقتی کارش تمام شد به مزرعه برگشت و داسها را اینجا و آنجا میان علفها پراکند. همه داسها یکباره حرکت کردند و مقدار علفهای دروشده بسرعت افزایش یافت. به این ترتیب روز گذشت و شب فرارسید و هنوز علفهای دروشده زیادی روی زمین بود که باید کسی آنها را جمع می‌کرد.

شب که شد زن آمد و شن‌کش‌هایش را هم با خود آورد. از کارگر خواست که با او برود و دسته‌داس‌ها را به خانه ببرد و گفت که می‌داند او خیلی بیش از انتظار اطلاعات دارد و این خود شایسته پاداش است و او می‌تواند تا هر زمان که اراده کند آنجا بماند.

کارگر تا پایان تابستان آنجا ماند. آن دو خیلی خوب با هم کنار آمدند و حتی سر فرصت مقدار زیادی کاه جمع کردند. در پاییز زن دستمزد خوبی به مرد داد و او به جنوب رفت. تابستان بعد دوباره به آنجا آمد و تابستانهای بعد هم آمد و به عنوان کارگر مزرعه کار کرد.

مرد جنوبی بعدها در سادورنس صاحب مزرعه شد. همواره او را مردی نیک می‌دانستند. ماهیگیری ماهر بود و در هر کاری که انجام



می‌داد، پرتوان بود. مزرعه‌اش را تنها درو می‌کرد و از هیچ داسی به غیر از آنکه زن پریزاد به او داده بود استفاده نمی‌کرد. هرگز از دیگران عقب نمی‌افتاد و هیچ وقت هم بیش از مقدار مزرعه خود درو نمی‌کرد، چون در آن مناطق این یک قانون بود.

یک تابستان وقتی مرد جنوبی در دریا مشغول ماهیگیری بود همسایه‌ای نزد همسرش رفت و خواست که داسی را به او امانت بدهد، چون داس خودش شکسته و او خیلی ناراحت است. همسر مرد رفت و نگاهی به ابزار کار شوهرش انداخت و تیغه خوبی پیدا کرد، تنها تیغه خوب او! آن را به کشاورز امانت داد و به او هشدار داد که هرگز تیغه را داخل آتش حرارت ندهد، همسایه هم قول داد و به خانه‌اش برگشت. آنجا داس را به دسته‌ای که از آن زن گرفته بود وصل کرد و مشغول درو شد اما یک دانه علف هم به زمین نیفتاد. کشاورز عصبانی شد و به تیز کردن داس پرداخت اما باز هم اتفاقی نیفتاد. کشاورز به کارگاه آهنگری خود رفت تا لبه داس را بکوبد چون خیال می‌کرد چیزی را از دست نمی‌دهد. پس داس قدیمی را حرارت داد. اما به محض آنکه داس در آتش قرار گرفت همچون یک تکه موم ذوب شد.

کشاورز نزد زن برگشت و گفت که چه اتفاقی برای داس پیش آمده. زن ترسید چون می‌دانست اگر شوهرش بفهمد شدیداً ناراحت می‌شود. و همین طور هم شد، گرچه ناراحتی شوهرش مدت زیادی طول نکشید.

اما دیدید داس را چگونه از دست داد؟!

همسر کلانتر برستارفل

روزگاری در برستارفل^۱ واقع در وپنافیوردور^۲ کلانتری زندگی می‌کرد که مردی متمول و از خانواده‌ای سرشناس بود. او ازدواج کرده و خانواده خوبی تشکیل داده بود.

زمستانها در برستارفل رسم بود که مردم اول غروب قبل از آنکه چراغهای اتاق نشیمن^۳ روشن شود چرتی می‌زدند. طول مدت چرت‌زدن را همسر کلانتر تعیین می‌کرد. او با روشن کردن چراغها، شخصاً مردم را بیدار می‌کرد.

یک شب برحسب تصادف همسر کلانتر بموقع بیدار نشد و کسانی که کار داشتند خودشان از خواب بیدار شدند و چراغهایشان را روشن کردند. کلانتر نمی‌خواست همسرش را بیدار کند. او می‌گفت همسرش دارد خواب می‌بیند و باید بگذارند از رؤیای خود لذت ببرد.

همسر کلانتر وقتی بیدار شد خواب خود را تعریف کرد و گفت که در خواب مردی به سراغش آمد و از او خواست که همراهش برود، او هم قبول کرد. آن مرد او را کمی از مزرعه دور کرد و به کنار تخته‌سنگ بزرگی برد. به نظر زن آنها از برستارفل خارج نشده بودند.

1. Burstarfell

2. Vopnafjörður

۳. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

آن مرد سه بار در جهت عقربه‌های ساعت دور تخته‌سنگ راه رفت و همان موقع تخته‌سنگ در مقابل چشمان زن به خانه‌ای کوچک اما بسیار خوش‌ساخت تبدیل شد، سپس مرد او را به داخل خانه که مبلمان بسیار زیبایی داشت دعوت کرد. او در آنجا زنی را دید که باردار بود و از درد و رنج به خود می‌پیچید. علاوه بر آن زن، پیرزنی هم آنجا بود و دیگر کسی نبود.

آنجا مرد به همسر کلانتر توضیح داد که چرا او را آورده و از او خواست زن باردار را که همسر خودش بود نجات دهد. مرد گفت که اگر یک کمک انسانی نباشد همسرش می‌میرد.

همسر کلانتر به بستر زنی که قرار بود مادر شود، رفت و گفت:

— عیسی مسیح پشت و پناه تو باد!

این کلمات آن چنان معجزه‌ای کرد که زن خیلی زود فارغ شد و همه را خوشحال کرد. وقتی همسر کلانتر نام عیسی مسیح را به زبان می‌آورد، پیرزنی که آنجا حضور داشت به زور خود را از بستر بیرون کشید و تمام خانه را بدقت تمیز کرد. هر بیننده‌ای با دیدن این صحنه به این فکر می‌افتاد که شاید از نظر پیرزن با ذکر نام عیسی مسیح همه جا را گرد و خاک پوشانده است.

وقتی می‌خواستند نوزاد را بشویند از همسر کلانتر خواستند که این کار را انجام دهد. مادر ظرفی پر از پماد به او داد و خواست که هنگام شستشوی بچه پماد را به چشمان او بمالد. همسر کلانتر هم به تصور اینکه آن پماد فایده خاصی دارد این کار را انجام داد و به سرش زد که به چشمان خودش هم بمالد اما ترسید بقیه ببینند. پس دور از چشم آنها و بسرعت با نوک انگشتانش مقداری پماد به چشم راست خود مالید.

شستن بچه خیلی زود تمام شد و همسر کلانتر آماده شد که برود.

هنگام ترک خانه، مادر بچه پارچه نفیسی به او داد، پارچه‌ای بسیار ظریف و مخملی که لبه آن زردوزی شده بود. مرد همسر کلانتر را تا بیرون خانه همراهی کرد سپس سه بار خلاف جهت عقربه‌های ساعت دور خانه چرخید و بار دیگر خانه به تخته‌سنگ بزرگی تبدیل شد. مرد همسر کلانتر را تا خانه‌اش در برستارفل بدرقه کرد و بعد از او جدا شد و رفت.

همسر کلانتر بعد از تعریف کردن خوابش برای اثبات سخنان خود پارچه را از زیر بالش بیرون آورد و به همه نشان داد. هیچ‌کس تا آن موقع چنان چیزی ندیده بود. می‌گویند این پارچه هنوز هم در کلیسایی در همان منطقه هست.

و اما همسر کلانتر احساس می‌کرد که در چشم راستش به خاطر مالیدن پماد تغییری ایجاد شده چون می‌توانست هر ماجرای را که روی زمین و زیر زمین رخ می‌داد ببیند. می‌گویند در نزدیکی برستارفل سنگها و صخره‌های بزرگی بود. همسر کلانتر می‌دید که آنها در واقع چیزهای دیگری هستند. آنها مزارع، خانه‌ها و دهکده‌های بزرگی پر از جمعیت بودند، مردمی که مثل بقیه آدمها رفتار می‌کردند؛ مزارع و مرغزارها را شخم می‌زدند، علفها را جمع‌آوری می‌کردند و به کشت و زرع مشغول بودند، گله‌های گاو و گوسفند و اسب داشتند که در کنار سایر چهارپایان مشغول چرا بودند. خودشان هم در کنار بقیه آدمها به هر کاری که می‌خواستند می‌پرداختند. اما هیچ‌کس به غیر از همسر کلانتر آنها را نمی‌دید. او متوجه شده بود که آن مردم در کارهایشان از روشهای بهتری استفاده می‌کنند. آنها نسبت به انسانهای معمولی به پیش‌بینی وضع هوا هم خیلی مشتاق بودند. علوفه خود را اغلب حتی زمانی که هوا آفتابی نبود روی زمین پهن می‌کردند، اما بعضی وقتها حتی اگر آفتاب داغی می‌تابید و نسیم هم می‌وزید این

کار را انجام نمی‌دادند. هر بار علوفه خود را روی زمین پهن می‌کردند، هوا آفتابی می‌شد و اگر این کار را نمی‌کردند باران می‌بارید. کارهای دیگرشان هم به همین شکل بود. همسر کلانتر سعی کرد از کارهای آنها و شیوه‌های زندگی‌شان الگو بردارد چون احساس می‌کرد این کار همیشه به نفع او خواهد بود.

مدتی بدون هیچ حادثه‌ای گذشت. تا اینکه یک روز همسر کلانتر به شهر رفت. وقتی وارد فروشگاه شد، پشت پیشخوان همان زنی را دید که هنگام زایمانش به او کمک کرده بود. او دسته‌ای از بهترین سبزیهای خشکی را که مغازه‌دار روی قفسه‌هایش داشت زیر بغل گرفته بود. همسر کلانتر متوجه شد که هیچ‌کس به غیر از خودش از حضور آن زن مطلع نیست. پس به طرف پیشخوان رفت و با لحنی دوستانه گفت:

— خوب، پس بالاخره ما همدیگر را دیدیم!

زن پریزاد با عصبانیت فراوان روی برگرداند و بدون آنکه کلامی بر زبان بیاورد آب دهان خود را به چشم راست زن کلانتر پرتاب کرد. با این کار، همسر کلانتر دیگر نتوانست زن پریزاد را ببیند و بعدها هم هرگز او را ندید. و از آن پس دیگر قادر نبود چیزهایی را که بعد از مالیدن پماد به چشمش می‌دید، ببیند.

تپه تونگا

در زمانهای قدیم، چند صد سال پیش، کشاورزی بسیار ثروتمند در مزرعه تونگا^۱ واقع در سالینگسدالور^۲ در غرب زندگی می کرد. او چند فرزند داشت که از دو نفر آنها در این داستان نام می بریم. گرچه اسامی واقعی شان را کسی به خاطر ندارد، اما ما آنها را آرنور^۳ و سوین^۴ می نامیم. هر دو آنها جوانان خوش آتیه ای بودند. آرنور قوی هیکل و سرزنده بود در حالی که سوین آرام و کم حرف بود و اصلاً هم قوی نبود. آن دو روحیات و خلق و خوی متفاوتی داشتند. آرنور بانشاط بود و اغلب با جوانان دیگر در دره بازی می کرد. او دوستانش را کنار تپه ای در مجاورت رودخانه مقابل مزرعه تونگا ملاقات می کرد. آنجا را تپه تونگا می خواندند. زمستانها ورزش مورد علاقه آرنور و دوستانش این بود که روی برفهای یخ زده بنشینند و به پایین تپه تا دشتهای پست پوشیده از شن سُر بخورند، چون تپه خیلی مرتفع بود. اطراف تپه تونگا هنگام غروب اغلب اوقات مهمه ای برپا بود و طبق معمول صدای آرنور بلندتر از همه به گوش می رسید.

سوین به ندرت همراه آرنور و دوستانش می رفت. اکثر اوقات وقتی دیگران به بازی می رفتند او راهی کلیسا^۵ می شد. خودش تنها

1. Tunga

2. Saclingsdalur

3. Arnór

4. Sveinn

۵. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

می‌رفت و اغلب هم با تأخیر به تپهٔ تونگا می‌رسید. شایع بود که او سر و سرّی با اجنهٔ مقیم تپهٔ تونگا دارد، اما یک چیز روشن بود، آن هم اینکه سوین هر سال عید پاک غیش می‌زد و هیچ‌کس هم نمی‌دانست که چه به سرش آمده است.

سوین همیشه برادرش را نصیحت می‌کرد که این قدر بالای تپه سرو صدا نکند، اما آرنور او را مسخره می‌کرد و می‌گفت اگر افراد شرور، اجنه را اذیت کنند او برایشان دلسوزی نخواهد کرد، و دوباره به کار خودش ادامه می‌داد. سوین هم مرتب هشدار می‌داد که اگر اتفاقی بیفتد او مسئول خواهد بود. تا اینکه یک سال عید پاک سوین طبق معمول ناپدید شد. اما این دفعه غیبتش خیلی بیشتر از دفعات قبل طول کشید. آرنور گفت که به جستجوی برادرش خواهد رفت و اطمینان داشت که او را همراه اجنه در تپه پیدا خواهد کرد.

آرنور به راه افتاد و در تاریکی‌ای که همه جا را فرا گرفته بود، حرکت می‌کرد. خیلی سریع به تپه رسید و چیزی که توجه او را جلب کرد این بود که آن قسمت از تپه که به طرف مزرعه بود باز بود و ردیفهای بیشمار چراغ روشن آنجا به چشم می‌خورد. همان موقع آوازی زیبا به گوشش خورد و فهمید که اجنه دارند مراسم عشای ربانی اجرا می‌کنند. نزدیکتر رفت که ببیند چه اتفاقی در حال وقوع است! آنچه که دید درهای باز یک کلیسا بود. افراد زیادی در آن کلیسا جمع بودند. آنجا کشیشی را دید که با لباس رسمی زیبایی مقابل محراب ایستاده و چندین ردیف چراغ روشن در طرفین او بود. آرنور داخل شد و دید که برادرش سوین مقابل محراب زانو زده و کشیش که انگار اورادی به زبان می‌آورد دست خود را روی سر او گذاشته است. آرنور فهمید که آنها دارند سوین را به رتبهٔ کشیشی منصوب می‌کنند، چون اشخاص دیگری هم ملبّس به لباس کشیشی آنجا ایستاده بودند. آرنور داد زد:

— سوین، بیا، زندگی تو در خطر است!

سوین، بهت زده، ایستاد و به عقب به طرف در نگاه کرد؛ گویی قصد داشت به طرف برادرش بدود. اما در آن لحظه یک نفر از پشت محراب فریاد زد:

— درهای کلیسا را ببندید و انسانی را که آرامش ما را بر هم زده شکنجه کنید!

بعد به طرف سوین برگشت و گفت:

— و تو سوین، باید ما را ترک کنی که مقصر هم برادرت است! و چون تو از جا برخاستی و به طرف برادرت رفتی و به ندای گستاخانه او بیش از مراسم روحانی و مقدس انتصاب اهمیت دادی، دفعه بعد که مرا اینجا در کسوت کشیشی ببینی محکوم به مرگ خواهی شد! آرنور دید دیگر مردانی که لباس کشیشی پوشیده بودند سوین را روی دست بلند کردند و او در میان طاق قوسی کلیسا که از سنگ بود ناپدید شد. در این لحظه صدای پی در پی ناقوس به هوا برخاست و آشوبی برپا شد و هرکس سعی می کرد به در برسد.

آرنور با آخرین سرعت ممکن بیرون دوید و خود را به تاریکی رساند، اما همین که به طرف خانه به راه افتاد، صدای سم اسبهای اجنه را شنید که چهارنعل پشت سر او می تاختند. همین طور که می دوید صدای بلند یکی از سواران را شنید که می خواند:

بیا تا بتازیم بر این خیره سر

جهان تیره سازیم بر این بدگهر

بیا تا پریشان کنیم حال او

که پست و کثیف است اعمال او

چنانش برانیم با قهر و زور

که فردا نبیند نشانی ز نور

فوجی سوار در پی آرنور تاختند و بین او و مزرعه قرار گرفتند، بعد او را محاصره کردند. به طوری که ناچار شد برگردد و وقتی به شیب جنوبی مزرعه و سمت شرقی تپه رسید از نفس افتاد و خسته و کوفته نقش زمین شد. دسته سواران از روی او عبور کردند و او را که نیمه‌جان افتاده بود همان جا رها کردند.

و اما سوین، از وقت خواب گذشته بود که او به خانه برگشت. بسیار ناراحت بود و به هیچ‌کس هم نمی‌گفت که چه شده. فقط تکرار می‌کرد که بهتر است دنبال آرنور بگردند. جستجو برای یافتن آرنور تمام مدت شب ادامه داشت اما او را پیدا نکردند تا اینکه کشاورزی از اهالی لوگار^۱ که برای نیایش صبحگاهی به طرف تونگا می‌رفت در بین راه، به طور اتفاقی، او را در دامنه‌های تپه پیدا کرد. حال آرنور خیلی وخیم بود اما هنوز جان داشت. او تمام ماجرای شب قبل را برای کشاورز تعریف کرد و گفت که دیگر فایده‌ای ندارد از او پرستاری کند چرا که زنده نمی‌ماند. او همان جا در دامنه تپه جان خود را از دست داد و از آن پس آنجا را «دامنه مرگ» نامیدند.

پس از این ماجرا سوین دیگر هیچ‌وقت مثل روز اولش نشد. او روز به روز آرام‌تر و محزون‌تر می‌شد. دیگر هرگز به طرف تپه اجنه نمی‌رفت و حتی به آن طرف نگاه هم نمی‌کرد. او از تمام امور دنیوی برید، میثاقی مقدس بست و به صومعه‌ای واقع در هلگافل^۲ ملحق شد. او آن چنان فاضل شد که هیچ‌یک از برادران مذهبی در فضل و دانش به پایش نمی‌رسید. سوین چنان خوب سرود می‌خواند که هیچ‌کس تا آن موقع صدایی به آن زیبایی نشنیده بود. پدر سوین تا زمان پیری در تونگا ماند. او به علت کهولت سن

1. Laugar

2. Helgafell

سخت بیمار بود. هفته مقدس نزدیک بود. پدر پیغامی برای سوین فرستاد و از او خواست که به دیدنش بیاید. سوین سخت تحت تأثیر قرار گرفت و در هلگافل یادداشتی گذاشت و گفت که ممکن است زنده برنگردد.

سوین روز شنبه قبل از عید پاک به تونگا رسید. پدرش تا آن موقع چنان ضعیف شده بود که به زور حرف می زد. او از پسرش خواست روز یکشنبه که عید پاک بود در مراسم عشای ربانی سرود بخواند و دستور داد که او را هم به کلیسا ببرد چون مایل بود آنجا بمیرد. سوین نمی خواست این کار را بکند اما سرانجام قبول کرد به شرط آنکه کسی در کلیسا را هنگام مراسم عشای ربانی باز نکند، چرا که می گفت زندگی او در گرو این کار است. از نظر مردم این تقاضای عجیبی بود اما بعضی که جسارت فکر کردن داشتند گفتند که او هنوز هم نمی خواهد به تپه تونگا نگاه کند. در آن موقع کلیسا بر فراز تپه ای دور از علفزارهای شرق مزرعه قرار داشت و از درگاه آن می شد تپه تونگا را بخوبی دید.

کشاورز پیر را همان گونه که خواسته بود به کلیسا حمل کردند. سوین لباس کشیشی را به تن کرد و پشت محراب قرار گرفت و مراسم را شروع کرد. همه حضار قبول داشتند که هرگز چنین صوت دلپذیری نشنیده و چنین اجرای ماهرانه ای ندیده اند. همگی سر جای خود بی حرکت میخکوب شده بودند. اما سرانجام وقتی که کشیش از طرف محراب برگشت و شروع به خواندن دعا برای جماعت حاضر نمود، ناگهان طوفانی نابهنگام از غرب وزیدن گرفت و درهای کلیسا را با فشار باز کرد. مردم یکه خوردند و همه نگاهها به طرف در برگشت. در آن لحظه تپه تونگا را بوضوح می دیدند. یک طرف تپه به شکل در ورودی باز شده بود و نور درخشانی از تعداد بیشماری شمع

می‌تراوید. وقتی مردم دوباره به طرف کشیش برگشتند او دیگر بر زمین افتاده و کارش به پایان رسیده بود. این ضربه بزرگی برای همه بود بخصوص که کشاورز پیر هم همان موقع روی نیمکتی که نشسته بود رو به طرف محراب مرده بود. هوا قبل و بعد از آن طوفان ناگهانی کاملاً آرام بود، پس بر همگان آشکار شد طوفانی که از تپه تونگا وزید تصادفی نبود.

در مراسم عشای ربانی کشاورز لوگاری، که قبلاً آرنور را در دامنه تپه یافته بود، نیز حضور داشت. او تمام داستان را برای مردم نقل کرد و همه فهمیدند که پیشگویی اسقف اجنه درست از آب درآمده چون وقتی تونگا باز شد و درهای کلیسا هم با فشار باز شدند هر دو ورودی مقابل یکدیگر بودند و نگاههای اسقف اجنه و سوین هنگامی که دعا می‌کردند با یکدیگر تلاقی کرد - این از ویژگیهای کلیساهای اجنه بود که درهایشان روبه‌روی در کلیساهای انسانها، یعنی به طرف شرق باز می‌شد.

شورای محلی بعدها در این خصوص جلسه‌ای تشکیل داد و تصمیم گرفت کلیسا را از بالای تپه به جایی کنار چشمه‌ای نزدیک مزرعه منتقل کنند. با این کار مزرعه بین تپه تونگا و کلیسا قرار گرفت و دیگر کشیش وقتی در محراب بود از در ورودی کلیسا تپه اجنه را نمی‌دید و از آن پس هیچ حادثه مصیبت‌بار مشابهی هم اتفاق نیفتاد.

پدر هجده ساله سرزمین اجنه

روزی در تابستان در مزرعهٔ بخصوصی بر حسب اتفاق همهٔ افراد به غیر از بانوی خانه بیرون بودند. او در خانه به انجام کارهای روزمره مشغول بود. پسر بچهٔ سه ساله اش هم که تا آن زمان بخوبی رشد کرده و بزرگ شده بود، در خانه بود. او سلیس حرف می زد و هوش سرشارش حکایت از آتیه ای استثنایی می کرد.

از آنجایی که این زن باید علاوه بر نگهداری بچه کارهای خانه را نیز انجام می داد، مجبور شد بچه را موقتاً تنها بگذارد و ظروف شیر را کنار جوی آبی در آن نزدیکی برد و بشوید. او بچه را روی درگاهی گذاشت، اما وقتی چند لحظه بعد برگشت و با بچه حرف زد بچه زد زیر گریه و به شکل بد و گوشخراشی زوزه کشید، زوزه ای که زن هرگز نظیر آن را نشنیده بود. بچه قبل از آن بسیار خوش خلق و آرام بود و حالتی طبیعی داشت اما حالا فقط صدای زوزه و جیغهای ناجور از او می شنید.

مدتی وضع به همین صورت ادامه داشت. بچه کلامی بر زبان نمی راند و آن چنان ترشرو و اخمو بود که زن نمی دانست در مقابل این تغییر رفتار چه واکنشی نشان دهد. مشکل دیگر اینکه رشد او متوقف شده بود و مثل کودکانها رفتار می کرد. این اوضاع زن را بسیار غصه دار کرد و روزی در کمال ناامیدی به سراغ زن دیگری در آن

نزدیکی که به داشتن درایت و تدبیر مشهور بود، رفت و تمام مصیبتی را که بر سرش آمده بود برای او تعریف کرد. زن همسایه پرسید که دقیقاً از چه زمانی رفتار بچه عوض شده و به نظر خودش این تغییر رفتار از کجا شروع شده. مادر بچه همه چیز را آن گونه که بود با ذکر جزئیات تعریف کرد. وقتی زن فاضل تمام ماجرا را شنید گفت:

— عزیزم، آیا هیچ به مغزت خطور کرده که احتمال دارد بچه‌ات را عوض کرده باشند؟ به نظر من موقعی که در درگاهی تنه‌ایش گذاشتی او را عوض کرده‌اند.

مادر گفت:

— نمی‌دانم، حالا شما می‌توانید راهی برای کشف این حقیقت به من نشان دهید؟

همسایه گفت:

— فکر می‌کنم بتوانم. یک روز او را تک و تنها رها کن و ببین آیا به طرف چیزی که کاملاً برایش تازگی دارد می‌رود یا خیر. به یقین اگر کسی آن اطراف نباشد چیزی می‌گوید و تو باید گوش کنی و بفهمی چه می‌گوید. اگر متوجه شدی که صحبت کردن او عجیب و مشکوک است، آن وقت بدون ترحم آن قدر به پشتش ضربه بزن تا ببینی چه اتفاقی می‌افتد.

با این قرار دو زن به گفتگوی خود خاتمه دادند و مادر از همسایه به خاطر پیشنهاد خوبش تشکر کرد. وقتی به خانه برگشت یک قابلمه دسته‌دار کوچک وسط آشپزخانه روی زمین گذاشت، بعد چند تا دسته‌جارو آورد و آنها را به هم وصل کرد طوری که یک سر آن از دودکش آشپزخانه کاملاً بالا برود و به سر دیگر آن هم‌زنی بست و آن را داخل قابلمه گذاشت. وقتی کارش تمام شد، بچه را به آشپزخانه برد و همان جا گذاشت و خودش بیرون رفت و پشت در پنهان شد. آنجا

از شکاف بین در و چارچوب می توانست هم بچه را ببیند و هم صدای او را بشنود.

بعد از مدت کوتاهی دید که بچه دور قابلمه تاتی تاتی کرد تا آن را از نزدیک بررسی کند و بعد گفت:

— من آن قدر سن دارم که حالا باید ریش و سیل می داشتم. من پدری هجده ساله از سرزمین اجنه هستم، اما هرگز در زندگی ام ستونی به این بلندی در قابلمه ای به این کوچکی ندیده ام!

زن پس از شنیدن این حرف، با چوب کلفتی به آشپزخانه برگشت، بچه عوضی را گرفت و حسابی کتک زد. بچه هم به طرز وحشتناکی زوزه می کشید. پس از آنکه مدتی او را با چوب زد دید زنی غریبه که پسربچه کوچولویی را روی دستهای خود گرفته بود و مرتباً او را می بوسید و نوازش می کرد، وارد آشپزخانه شد.

غریبه گفت:

— رفتار ما چقدر متفاوت است! من بچه تو را نوازش می کنم و تو شوهر مرا کتک می زنی!

و با گفتن این حرف بچه زن را روی زمین گذاشت و شوهر خود را همراه برد و در یک لحظه هر دو ناپدید شدند. بچه زن در کنار مادر بزرگ شد و مردی نیک از آب درآمد.

کارگر اجیر شده و ساکنین آب

روزگاری کشاورز ثروتمندی بود که خانه‌ای بزرگ و خوش ساخت در مزرعه داشت. دیوارهای اتاق نشیمن خانه کاملاً تخته‌کوبی شده و کفپوش آن هم از چوب بود. ولی یک اشکال بزرگ در این خانه وجود داشت و آن این بود که هرکس شب کریسمس آنجا می‌ماند صبح روز بعد زنده نبود. به همین دلیل نگهداری کارگرهای اجیر شده برای کشاورز معضلی شده بود. شب کریسمس هیچ‌کس راضی نمی‌شد در خانه بماند گرچه لازم بود یک نفر بماند.^۱

یک‌بار طبق معمول همیشه، کشاورز چوپان جدیدی اجیر کرد. چون گله بزرگی از گوسفند داشت و به مرد نیرومندی جهت مواظبت از آنها نیاز داشت. کشاورز صادقانه همه چیز را درباره مزرعه به مرد جوان گفت و به مشکلی هم که قبلاً گفتیم اشاره کرد، اما چوپان ادعا کرد که هیچ اعتنایی به چنین حرفهای بی‌اساسی نمی‌کند و اصلاً به همین دلیل مشتاق است که در خدمت کشاورز باشد. پس کشاورز او را استخدام کرد و خیلی زود علاقه‌ای دوجانبه بین آنها برقرار شد.

زمان همین‌طور گذشت تا شب کریسمس از راه رسید. کشاورز و

۱. رجوع شود به بخش پایانی...م.

اهل خانه‌اش همگی آماده شدند که برای انجام مراسم مذهبی بروند، همه بجز چوپان که آماده نشد. کشاورز از او پرسید که چرا لباسهایش را عوض نمی‌کند و او جواب داد که قصد دارد در خانه بماند و درست نیست مزرعه را بدون محافظ رها کنند و بگذارند حیوانات بدون مراقب بمانند. کشاورز از او خواهش کرد که خود را به خاطر این کار به زحمت نیندازد و آنچه را که قبلاً گفته بود یادآوری کرد و گفت که شب کریسمس هیچ‌کس در خانه امنیت ندارد چون هر موجود زنده‌ای آن شب داخل خانه باشد کشته می‌شود و اضافه کرد که به هیچ وجه حاضر نیست یک‌بار دیگر ریسک کند. چوپان گفت که این حرفها خرافات است و همه را رد می‌کند و می‌خواهد سعی خود را بکند. وقتی که کشاورز به هیچ وجه نتوانست او را قانع کند دست از اصرار برداشت و با بقیه از آنجا رفت و چوپان تک و تنها ماند.

به محض آنکه همه رفتند، مرد جوان به فکر فرو رفت که چه چاره‌ای بیابد و با این تصور که حادثه‌ای در کمین است بهتر دید که آماده و گوش‌به‌زنگ باشد، حالا هرچه که می‌خواست بشود، بشود. اولین کار او این بود که چند تا شمع را دور تا دور اتاق نشیمن روشن کرد و اتاق بسیار روشن شد، بعد دنبال جایی گشت که پنهان شود. سرانجام با یک اهرم دو تا از تخته‌های دیوار ته اتاق را کند و از شکاف ایجادشده داخل شد و تخته‌ها را سر جایش گذاشت تا چیزی دیده نشود. در آنجا بین دیوار مرغزار و تخته‌کوبی‌ها قرار گرفت و از شکاف بین تخته‌ها می‌توانست تمام قسمتهای اتاق نشیمن را ببیند. سگش هم زیر یکی از تختخواب‌ها خوابیده بود.

مدتی از پنهان شدن کارگر اجیرشده در آن مخفیگاه می‌گذشت که دو نفر غریبه با قیافه‌های ناجور وارد اتاق شدند و نگاهی به اطراف انداختند. یکی از آنها اتاق را بو کشید و گفت:



— بوی آدمیزاد می‌آید! بوی آدمیزاد می‌آید!

دیگری جواب داد:

— نه، کسی اینجا نیست.

بعد چراغ به دست گرفتند و همه جا را جستجو کردند، بالا و پایین و اطراف اتاق را گشتند تا بالاخره سگ را زیر تخت‌خواب دیدند. حیوان را گرفتند، بسرعت گردنش را شکستند و لاشه‌اش را دور انداختند. کارگر اجیرشده از اینکه شانس آورده و آنجا پنهان شده بود خدا را شکر کرد چون هیچ دعایی برای دفع آنها نمی‌دانست. آنها چند تا میز در اتاق چیدند و رویشان را با رومیزی پوشاندند. بعد جمعیت زیادی به اتاق آمدند و آنجا را پر کردند. وسایل سفره از قبیل بشقاب، قاشق، کارد و چنگال را که همه نقره بود در یک لحظه چیدند. سپس غذاهای فراوانی روی میزها گذاشتند و مشغول خوردن شدند. بدون وقفه می‌خوردند و می‌نوشیدند و خوش بودند. تمام مدت شب را به جشن و پایکوبی گذراندند. دو نفر را هم مأمور کرده بودند که تمام رفت و آمدهای انسانی را تا صبح زیر نظر بگیرند. نگهبانها در طول شب سه بار به بیرون سرکشی کردند و هر بار که بازگشتند، گزارش دادند که کسی را در آن حوالی ندیده‌اند و هنوز سپیده نرزه است. وقتی چوپان فهمید که صبح نزدیک است تصمیم گرفت خودش دست به کار شود. او دو تا تخته شل شده را از جا کند و با خشونت زیاد وسط اتاق پرید. تخته‌ها را به هم می‌کوبید و با آخرین نفس فریاد می‌زد: «روز شد! روز شد!»

غریبه‌ها آن چنان یکه خوردند که هرچه بود و نبود؛ میزها، ظروف نقره و ... همه و همه را رها کردند و رفتند. پشت در از سر و کله هم بالا می‌رفتند، بعضی‌ها زخمی و بعضی هم زیر دست و پا له شدند. کارگر اجیرشده دنبال آنها می‌دوید و مرتباً تخته‌ها را به هم می‌کوبید و

فریاد می‌زد: «روز شد! روز شد!» تا به دریاچه‌ای نزدیک مزرعه رسیدند. آنجا همه غریبه‌ها داخل آب پریدند و ناپدید شدند و چوپان فهمید که آنها ساکنین آب یا اشباح آبی بودند.

پس از آن، کارگر اجیر شده به خانه برگشت، جنازه‌ها را بیرون کشید، آنهایی را که هنوز نفس می‌کشیدند کشت و اجسادشان را سوزاند. بعد خانه را کاملاً تمیز کرد و تمام ظروف نقره، لباسها و چیزهای دیگر را برداشت و کناری گذاشت. وقتی که اربابش رسید، همه چیز را به او نشان داد و تمام ماجرای را که اتفاق افتاده بود تعریف کرد. کارگر اجیر شده نصف چیزهایی را که ساکنین آب به جا گذاشته بودند برداشت و بقیه را به کشاورز داد. ثروت قابل ملاحظه‌ای بود!

کارگر اجیر شده سالهای زیادی را کنار کشاورز ماند، ثروتی به هم زد و مرد قابل احترامی شد. و دیگر هیچ‌گاه شب کریسمس چنین اتفاقات عجیبی در مزرعه رخ نداد.



از طرف مربندل

در شبه‌جزیره جنوب ریکیاویک^۱، در قسمتهای جنوب غربی آن، دهکده کوچکی به نام وگار^۲ یا کریکس^۳ با زمینهای زراعتی قرار دارد. در واقع اسم کامل آن کیوگاواگار^۴ یا هایفر^۵ کریکس می‌باشد و در کتاب اسکان^۶ نیز به همین نام خوانده شده است. در زمانهای قدیم کشاورزی در وگار زندگی می‌کرد که شب و روز به ماهیگیری مشغول بود. حتی امروز هم در ایسلند جنوبی، این قسمت یکی از بهترین مناطق برای ماهیگیری با قایقهای کوچک است.

روزی کشاورز طبق روال همیشه با قلاب خود به ماهیگیری رفت. از تعداد ماهیهایی که او در آن روز گرفته است چیزی نگفته‌اند و فقط نقل شده است که با قلابش چیز سنگینی گرفت و طناب را که کشید دید مردی با آن بالا می‌آید. او را به ساحل کشید و دید زنده است. از او پرسید که آنجا چه می‌کند. مرد گفت که یک مربندل^۷، یعنی مرد نیم‌ماهی، است که از اعماق دریا آمده. کشاورز پرسید که وقتی به

1. Reykjavík

2. Vogar

۳. Creeks، خلیج...م.

4. Kviguvogar

۵. Heifer، گوساله ماده...م.

۶. The Book of Settlements، رجوع شود به بخش پایانی...م.

7. Marbendill

قلابش گیر کرده در حال چه کاری بوده است. مربندل گفت:
 - داشتم کلاهک دودکش شومینه آشپزخانه مادرم را درست
 می‌کردم.

و اضافه کرد:

... حالا لطفاً مرا رها کن!

کشاورز گفت که فعلاً ممکن نیست و ادامه داد:
 - تو پیش من می‌مانی.

و دیگر هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نشد چرا که مربندل از
 هرگونه گفتگویی اجتناب می‌ورزید. وقتی که کشاورز آماده شد به
 طرف ساحل راه افتاد و مربندل را هم با خود برد. پس از اینکه قایق
 را به ساحل کشید، سگش دوان دوان به استقبالش آمد و با هیجان به
 سر و کله‌اش پرید. کشاورز ناراحت شد و با لگد سگ را دور کرد.
 اینجا بود که مربندل برای اولین بار خندید.

هنگامی که کشاورز از میان علفزارها به طرف خانه‌اش حرکت
 می‌کرد پایش به یک برآمدگی گیر کرد و زیر لب لعنتی فرستاد و
 مربندل برای دومین بار خندید. زمانی که به خانه‌اش رسید، همسرش
 از خانه خارج شد که به استقبالش بیاید و به عاشقانه‌ترین شکلی به او
 سلام کرد. کشاورز با مهربانی به رفتار محبت‌آمیز همسرش پاسخ داد
 و اینجا بود که مربندل برای سومین دفعه خندید. کشاورز به مربندل
 نگاه کرد و گفت:

- تو تا به حال سه دفعه خندیده‌ای و من کنجکاو شده‌ام که بدانم چرا.
 مربندل گفت:

- فعلاً ممکن نیست، مگر اینکه قول بدهی مرا به آن قسمت‌ها ببری،
 همان جا که مرا به دام انداختی!

کشاورز قول داد که این کار را بکند و مربندل گفت:

— اولین بار که خندیدم موقعی بود که سگت را که واقعاً از بازگشت تو خوشحال بود با لگد زد. بار دوم که خندیدم وقتی بود که پایت به آن برآمدگی گیر کرد و افتادی و لعنت فرستادی بدون آنکه بدانی آنجا مخفیگاه گنجینه‌ای پر از سکه‌های زر است. و سومین بار که خندیدم زمانی بود که تو با مهربانی به تملق‌گویی همسرت پاسخ مثبت دادی و ندانستی که او دروغگو و خائن است. خیلی خوب، حالا به قول خودت عمل کن و مرا به جایی که گرفتارم کردی برگردان. کشاورز جواب داد:

— آخر ... در این لحظه من هیچ راهی برای پی بردن به صحت دو موردی که گفתי ندارم، یکی علاقه وافر سگم به من و دیگری خیانت همسرم. اما صحت و سقم حرفهای تو را امتحان می‌کنم و می‌روم ببینم در آن برآمدگی پولی پنهان شده است یا خیر. اگر درست گفته باشی احتمال زیادی هست که دو تا ادعای دیگری هم واقعیت داشته باشد که در آن صورت به قولم جامه عمل می‌پوشانم.

کشاورز به طرف برآمدگی رفت و آن را کند و همان طور که مربندل گفته بود، مقدار زیادی پول پیدا کرد. بعد بدون یک کلمه حرف قایق خود را به آب انداخت و مرد نیم‌ماهی را به جایی که به قلاب گیر کرده بود برگرداند. اما قبل از آنکه مربندل را داخل آب بگذارد، او گفت: — تو عمل نیکی انجام دادی که مرا به خانه پیش مادرم برگرداندی و مطمئن باش که من هم عوض آن را به تو خواهم داد به شرط آنکه چشمهایت را باز نگه داری و منتظر فرصت باشی! حالا بدرود کشاورز خوب من!

کشاورز مربندل را به اعماق دریا فرستاد و او از داستان خارج شد. مدت کوتاهی بعد از این جریان به کشاورز گفتند که هفت گاو به رنگ دریا در کنار ساحل دیده‌اند که به طرف مزرعه او حرکت

می‌کردند. کشاورز بدون اتلاف وقت، تکه‌چوبی برداشت و رفت تا گاوها را که بی‌قرار بودند و هراسان این طرف و آن طرف می‌دویدند ببیند. او متوجه شد که همه آنها کیسه‌ای روی پوزه خود دارند و فکر کرد که گاوها را از دست خواهد داد مگر آنکه بتواند آن کیسه‌ها را بترکاند. پس با چماقی که در دست داشت ضربه‌ای به پوزه یکی از گاوها زد و توانست او را بگیرد. اما بقیه از دستش رفتند چون بلافاصله به دریا پریدند. کشاورز یقین داشت که آن گاوها را مربندل به خاطر آزاد شدنش و به پاس قدردانی فرستاده است و همان یک گاوی که توانست بگیرد در واقع ارزشمندترین حیوانی بود که تا آن زمان در مراتع ایسلند چریده بود. از آن پس گله‌های بسیاری از نژاد آن گاو در اکثر جاهای کشور می‌بینیم، نژادی به نام گاو دریایی. این نوع گاو با رنگ دریاگونه خود از بقیه متمایز است.

و اما راجع به کشاورز، او بقیه عمر خود را در رفاه کامل به سر برد. او بود که باعث شد چیزی به اسم دهکده‌اش افزوده شود و به جای لفظ ساده و گار، آن را با نام گاوی که به سرزمینش پا نهاده بود یعنی کیوگاوگار بنامند.

درانگی، جزیرهٔ تطهیر شده

جزیرهٔ درانگی^۱ تقریباً بین دو سر اسکاگافیوردور^۲ قرار گرفته است. البته به ساحل غربی نزدیکتر است تا ساحل شرقی و از این جهت با این نام خوانده می‌شود که در کنار دو صخرهٔ آزاد قرار گرفته است، یکی رو به دریا - که گفته می‌شود حدود هشتاد سال قبل تقریباً به طور کامل تکه تکه شده است - و دیگری رو به جنوب. دو راه باریک هر دو آنها را از جزیرهٔ اصلی جدا می‌سازد. جزیره خود نیز همانند این دو صخره یک تخته‌سنگ سخت است با صخره‌های عمودی که ارتفاع آنها بیش از صد و پنجاه متر است و در قسمت‌های مختلف دریا سر از آب بیرون آورده. آن چنان که در سواحل غربی دیده می‌شود از هیچ قسمت این جزیرهٔ خاص، بدون طناب و وسایل صعود نمی‌توان بالا رفت. این موضوع در ساگا^۳های گری‌تیر^۴ نیز آمده است. از ارتفاع صخره‌ها هم می‌توان چنین نتیجه گرفت.

سطح قسمت بالایی جزیره کاملاً پوشیده از علف است. علف آن چنان همه جا را پوشانیده که مزارع خانگی در هولار^۵، واقع در

1. Drangey

2. Skagafjörður

۳. Saga، داستان بلند نروژی و ایسلندی در قرون وسطی. - فرهنگ معاصر هزاره.

۴. Grettir، رجوع شود به بخش پایانی. - م.

5. Hólar

یلتادالور^۱ را تداعی می‌کند و به نظر می‌آید که نود و شش روز برای درو کردن وقت لازم دارد. علفهای جزیره اکنون تنها به یک صورت مصرف می‌شود، در فصل پاییز گله‌داران گوسفندهای خود را برای چرا به آنجا می‌برند و گله تمام طول زمستان را به چرا مشغول است مگر زمانی که علفها خیلی سخت شوند. نقطه‌ای در جنوب شرقی جزیره نام خود را از این سنت گرفته است و لمب‌هوفدی^۲ (یعنی سر برّه) خوانده می‌شود.

از زمان اقامت گری‌تیر و برادرش تا به امروز هیچ‌کس به طور دائم در آنجا زندگی نکرده است. در حقیقت از بعضی جهات هم چندان برای زندگی مناسب نیست چون این منطقه به غیر از تخته‌پاره‌هایی که آب می‌آورد، عاری از هرگونه مواد سوختی است. با وجود این، جزیره جاهای خوب هم دارد و معمولاً در بهار شلوغ می‌شود. در واقع مردم هم برای شکار پرندگان بیشمار و هم برای ماهیگیری در آنجا جمع می‌شوند.

قبل از آمدن گری‌تیر به درانگی، آنجا منطقه عمومی بود اما بعد از کشته شدن او (حدوداً در سال ۱۰۳۰) مالکیت آن به کلیسای اسقفی هولار در یلتادالور منتقل شد بنابراین اسقفها بر تمام جزیره اقتدار یافتند و شکار پرنده و ماهی را به انحصار خود درآوردند. اما شکار پرندگان در آن زمان خالی از خطر نبوده، چون درانگی چنان که اشاره شد تخته‌سنگ عظیمی است که از جاهای مختلف دریا سر بیرون آورده و از هر زاویه‌ای که نگاه کنیم آن را می‌بینیم. شکارچیان شجاع و متهوری در کشور وجود داشته‌اند که با اشتیاق فراوان و به کمک طناب بدون احتیاط از صخره‌ها پایین می‌رفتند ولی چون جثّه

پرنده‌ها نیز بی‌نهایت بزرگتر از پرنده‌های امروزی بوده است، از این رو شکار آنها اغلب منجر به حوادث مرگ‌آور دلخراشی می‌شد. مثلاً گاهی در حین پایین آمدن، طناب پاره می‌شد و بعضی‌ها به درون گودالها و یا روی تخته‌سنگ‌ها سقوط می‌کردند و در نتیجه یک استخوان سالم هم در بدنشان باقی نمی‌ماند.

اما مردم خیلی سریع متوجه شدند که حتی مجهزترین شکارچیان هم مانند کسانی که از طنابهای نامرغوب استفاده می‌کردند روی صخره‌ها سقوط می‌کنند و هلاک می‌شوند و این به هیچ وجه طبیعی به نظر نمی‌رسید. وقتی که طنابهای پاره‌شده را بالا می‌کشیدند، متوجه می‌شدند که گویی کسی با تبر به آنها حمله کرده و یا با وسیلهٔ تیز دیگری آنها را قطع کرده است. مردم حتی بر این باور بودند که بلافاصله قبل از سقوط شکارچیان و یا زمان قطع شدن طنابها صداهای ضربه‌مانندی روی صخره‌ها به گوششان رسیده است. تصور عام بر این بود که موجوداتی در بین صخره‌ها وجود دارند که مایل نیستند ساکنین سرزمینهای دیگر تمامی صیدهای سرزمین آنها را تصاحب کنند و حق آنها از نعمتهای جزیره بیشتر از آن افراد متجاوز است.

مدتها کسی از این حوادث مرگبار در امان نبود و زمانی رسید که مردم دیگر به هیچ وجه مانند قبل به جزیره نمی‌رفتند. وضع به همین شکل ادامه داشت تا زمانی که گودماندور آراسان^۱ صالح^۲ اسقف اعظم هولار شد. اسقف گودماندور که با افسانه‌هایش شهرت دارد، مراسم تقدیس و تطهیر را انجام می‌داد و با این کار آرامش به ارمغان

1. Gudmundur Arason

۲. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

می‌آورد و باعث کاهش آلام مردم می‌شد و ارواح خبیثه را فراری می‌داد و از بینوایان دلجویی بسیار می‌کرد. او نه تنها عده زیادی از بینوایان را به صومعه می‌برد بلکه زمانی که به مسافرت می‌رفت بسیاری را با خود می‌آورد. از این رو بعضی اوقات در بهار آذوقه صومعه ته می‌کشید و باید از هر جایی که امکان داشت فراهم می‌شد. اسقف بارها در بهار کارگران خود را به درانگی می‌فرستاد که هم ماهیگیری کنند و هم به صید پرندگان بپردازند. خیلی زود آشکار شد که ارواح ساکن در جزیره با مردان اسقف اعظم نیز مثل بقیه مخالفت می‌کنند و این خود باعث مرگ بسیاری از آنها شد.

هنگامی که اسقف اعظم را از وقایع جزیره مطلع کردند با تنی چند از کشیشان و نیز آب مقدس به آنجا رفت. در آپگونگوویک^۱ (خور صعود) یک برآمدگی سنگی وجود دارد که گویی ساخته دست بشر است و آن را محراب گوندور^۲ می‌خوانند. می‌گویند وقتی که اسقف اعظم به آنجا رسید در این محراب وعظ کرد در حالی که خیلی‌ها نیز می‌گویند که او در آنجا تنها مراسم دعا و نیایش به جا آورد. از آن پس این عمل به یک سنت تبدیل شده است و حتی امروزه هم انجام می‌شود و هیچ‌کس به درانگی داخل و یا از آن خارج نمی‌شود مگر آنکه در آن محراب مراسم دعا و نیایش به جا آورده باشد.

اسقف گودماندور پس از نیایش وارد جزیره شد و تمام پستی و بلندی‌های آنجا را ابتدا اندکی از شمال هرینگسلاوپ^۳ در جنوب غرب، قسمتهای پایینی آن را که پوشیده از آلونک است و امتداد آن را به سمت راست یا خلاف حرکت عقربه‌های ساعت، تطهیر و تقدیس

1. Uppgönguvík

۲. Gvendur. رجوع شود به بخش پایانی...م.

3. Haeringshláup

نمود. هر قسمتی را هم که از خشکی به آن دسترسی نبود، یا از داخل آب و یا با آویزان شدن از پرتگاهها با طناب، تطهیر کرد. به این ترتیب او و کشیشهایش سراسر جزیره را با دعاها و مزامیر و آب مقدس تطهیر نمودند. معلوم نیست که آیا در تمام آن نواحی با ارواح خبیثه روبه‌رو شده‌اند یا خیر. تا اینکه مجدداً به شمال غرب جزیره برگشتند، جایی که نزدیک به آپگونگوویک بود. در آنجا خود اسقف، مثل بسیاری جاهای دیگر، از لبهٔ پرتگاه آویزان شد و وقتی که به قدر کافی پایین رفت، شروع به خواندن دعا و تطهیر آنجا کرد. اما طولی نکشید که ناگهان دست بزرگ و پشمالوی خاکستری‌رنگی با آستین قرمز از شکاف سنگ خارج شد و شمشیر بزرگ و ظاهراً تیزی را روی طنابی که اسقف از آن آویزان بود کشید و فوراً دو رشته از طناب را برید. آنچه که زندگی اسقف را نجات داد این بود که شمشیر نتوانست رشتهٔ سوم طناب را قطع کند چرا که سرتاسر تطهیر شده بود. در آن لحظه اسقف صدایی شنید که از طرف صخره به گوش می‌رسید و می‌گفت:

— اسقف گوندور، دعا بس است، آخر شیاطین هم برای خود جایی می‌خواهند!

پس از آن اسقف خود را بالا کشید و اعلام کرد که بقیهٔ صخره را از آن قسمت تا بورگیس‌ویک^۱ تطهیر نخواهد کرد و البته این را هم اضافه کرد که مطمئناً از آن پس به مردان او یا کسان دیگر در مناطق تطهیر شده گزند نمی‌خواهد رسید و تا به امروز چنین بوده است. قسمتهایی از صخره که اسقف گودماندور تطهیر نشده رها کرد همچنان به همان شکل باقی مانده است. آن قسمت‌ها از آن زمان به بعد

هایدنابرگ^۱ یا پرتگاه مشرک نام گرفت و می‌گویند که تجمع پرندگان در آن ناحیه بیش از سایر نواحی صخره‌درانگی است و این عقیده آن چنان محکم تا به امروز ادامه داشته است که مردان به ندرت جرئت پایین آمدن از هایدنابرگ را دارند. ارواح نگهبان از قدیم احساس می‌کردند که اسقف گودماندور دشمن سرسختی است و بعد از فوت سلف او، اسقف براندور سیموندسان^۲، در سال ۱۲۰۱، یکی از اجنه که مشغول گشت‌زدن در فلیوتاهورن^۳ در شمال بود خطاب به جن دیگری که در استراندهالی^۴ ساکن بود فریاد کشید و با صدایی آن چنان بلند و رسا که همه شنیدند، گفت:

— اکنون اسقف هولار مرده است.

و جن ساکن در استراندهالی پاسخ داد:

— کسی دیگر به جایش خواهد آمد که دست کمی از او ندارد و آن هم کسی نیست مگر گوندور.

1. Heidnaberg

2. Brandur Saemundsson

3. Fljóthorn

4. Strandhali

گیسور، مردی از مزرعهٔ بوتنار

قسمتهای بسیار مرتفع منطقهٔ رنگاروالا^۱ در غرب به نام خشکی یا سرزمین خشکی معروف است. در نخستین سالهای سکونت انسانها، این منطقه احتمالاً محلی بسیار زیبا و مناسب کشاورزی بوده است اما به دلیل فوران آتشفشان کوه هکلا^۲ در شرق که تنها با رودخانهٔ رنگای غربی^۳ و چند رشته کوه از رنگاروالا جدا می شود، به سرزمینی خشک تبدیل شده است. مزرعهٔ نیفور هولت^۴ که مدتها بهترین محل سکونت در شرق رنگای اصلی^۵ بوده است، در میان این رشته کوهها قرار داشت که با فوران هکلا در ۱۸۴۵-۱۸۴۶ نابود شد. رنگای غربی نزدیک رشته کوههایی که مزرعه در میان آنها واقع بود، جریان دارد و به فاصلهٔ کمی از آن کوهی به نام بیولفل^۶ قرار دارد. خیلی بالاتر از رودخانه و مسافت قابل توجهی بالاتر از محلههای مسکونی، شکاف بزرگی در راستای شمال شرق در رشته کوهها ایجاد شده که با صخرههایی در هر دو طرف محصور است، گرچه شمال غرب و پایین رنگای اصلی باز است. این شکاف

1. Rangárvalla

۲. Mt. Hekla، رجوع شود به بخش پایانی. -م.

3. Western Rangā

4. Naefurholt

5. Rangá proper

6. Bjölfell

ترول کونوگیل^۱ یا دره ماده‌غول^۲ نامیده می‌شود.

در حاشیه قسمت فوقانی خشکی، بالاتر از جنگل، زمینها بسیار فرسایش یافته و پوشیده از شن هستند. این منطقه را کیالاکا تانگوز^۳ می‌نامند که تا مراتع کوهستانی بین رودخانه‌های تیورسا^۴ در غرب و رنگا در شرق ادامه دارد و حتی بخشهای فوقانی رنگا را نیز پوشش می‌دهد. آن بالا عملاً زمینها بایر شنی است. کوه بورفل^۵ در غرب تیورسا روبه‌روی کیالاکا تانگوز آن طرف رودخانه واقع شده است. در زمانهای قدیم دو ماده‌غول خانه‌های خود را در این مناطق بنا کرده بودند، یکی در بیولفل و دیگری در بورفل. آنها خواهر بودند و رابطه خوبی هم با یکدیگر داشتند. خواهری که در بورفل زندگی می‌کرد، اغلب به آن طرف رودخانه، به سمت شرق و به دیدار خواهرش در بیولفل می‌رفت. شاید تصور شود که خواهر دیگر هم متقابلاً این کار را می‌کرد، ولی در این مورد هیچ مطلبی به ثبت نرسیده است.

بورفل سراسر پوشیده از سنگ است و از هر طرف با صخره‌های عمودی محاصره شده است و تنها در قسمت شرقی آن دو تخته‌سنگ مسطح و نه‌چندان مرتفع وجود دارد. این سنگها در دو طرف تیورسا قرار گرفته‌اند و بین آنها، داخل خود رودخانه، دو تخته‌سنگ آزاد درست با همان ارتفاع قرار گرفته که در این نقطه رودخانه به سه شاخه تقسیم می‌شود. داستان از این قرار است که ماده‌غول بورفل این سنگها را برای رد شدن از آب گذاشته بود تا وقتی به دیدار خواهرش می‌رفت، هنگام عبور از رودخانه، پاهایش خیس نشود و از روی این

1. Tröllkonugil

2. Trollwife's Canyon

3. Kjallaka Tongues

4. Thjórsá

5. Burfell

سنگها با سه جهش عرض رودخانه را طی کند. این سنگها از آن زمان ترول کونولاوپ^۱ یا پرش ماده غول^۲ نام گرفت.

مسیر مشترک همهٔ کسانی که خواه برای چرانیدن گوسفندان یا ماهیگیری و شکار قو و خواه کندن ریشه گیاهان به مراتع کوهستانی شمال می رفتند، در امتداد کیالاکا تانگوز قرار داشت. چنین رفت و آمدهایی در فصل تابستان بیشتر بود چرا که این منطقه نه تنها بهترین دریاچه های پر از ماهی کشور را داشت - به طوری که معمولاً آنها را دریاچه های ماهی می خواندند - بلکه تعداد کثیری قو و تعداد زیادی سنبل ختایی^۳ در نقاط مختلف آن وجود داشت.

در انتهای نواحی پست سرزمین خشکی مزرعه ای هست به نام بوتنار^۴ که بیشتر با نام لکیار بوتنار^۵ خوانده می شود و در زمان وقوع این داستان کشاورزی به نام گیسور^۶ در آنجا زندگی می کرد.

روزی در فصل تابستان گیسور برای ماهیگیری به مراتع کوهستانی رفت. او اسب بارکشی را نیز در کنار اسب خود می برد. وقتی که به اندازه کافی صید کرد آنها را پشت اسب بار زد و راهی خانه شد. هیچ اتفاق قابل ذکری تا زمان رسیدن او به کیالاکا تانگوز کنار پرش ماده غول رخ نداد، اما ناگهان آنجا صدای وحشتناکی شنید که از بورفل به گوش می رسید:

- خواهر، یک دیگ بزرگ امانت می خواستم!

و صدای وحشتناک دیگری در پاسخ به آن، از سمت بیولفل به گوش رسید که گفت:

- می خواهی چه کار کنی؟

1. Tröllkonuhlaup

2. Trollwife's Leap

۳. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

4. Botnar

5. Laekjarbotnar

6. Gissur

غول بورفل جواب داد:

— می‌خواهم مردی را داخل آن بپزم.

دیگری از بیولفل پرسید:

— و آن مرد کیست؟

آن یکی جواب داد:

— گیسور، مردی از مزرعهٔ بوتنار، گیسور لکیاربوتنار.

در همین لحظه گیسور به بورفل نگاه کرد و دید که ماده‌غول با تقلا از صخره‌ها مستقیم به طرف پرش ماده‌غول پایین می‌آید. اینجا بود که مطمئن شد او قصد دارد تصمیم خود را عملی کند، پس بهتر دید سریعاً دست به کار شود تا جان خود را نجات دهد و پس از آنکه اسب باربر را راهی خانه کرد، تازیانه‌ای به اسب خود زد، اسبی که تصادفاً تیزپا بود، نه مکث می‌کرد، نه نیاز به افسار داشت فقط تا جایی که می‌توانست سرعت می‌دوید. با وجود این، گیسور احساس می‌کرد که ماده‌غول به او می‌رسد چرا که صدای قدمهایش را پشت سر خود می‌شنید. او نزدیکترین مسیر به سمت خشکی را در پیش گرفت و ماده‌غول هم از پی‌اش می‌دوید. گیسور شانس آورد که وقتی به مارک هیت^۱ رسید مردم کلوفی^۲ فرار او را از دست ماده‌غول دیدند و بلافاصله واکنش نشان دادند چون متوجه شدند که نباید وقت را از دست بدهند و به محض آنکه گیسور از پرچین گذشت و داخل مزرعه شد، تمامی ناقوسهای کلیسا را در کلوفی به صدا درآوردند.

ماده‌غول با از دست دادن گیسور، تبر خود را به طرفش پرتاب کرد و وقتی گیسور به کلوفی رسید اسبش افتاد و مرد. لبهٔ تبر به ستون



فقرات اسب فرو رفته بود. گیسور به خاطر رهایی از این مهلکه خدا را شکر کرد.

از طرف دیگر ماده‌غول با صدای ناقوسها چنان یکه‌ای خورد که دیوانه شد و همچنان به دویدن خود ادامه داد. در مزارع مختلف در سرزمین خشکی او را دیدند که به طرف شرق زمینهای خود در تنگه ماده‌غول می‌دود. چند روز بعد او را همان جا مرده یافتند و از آن پس آن تنگه را به نامش نامگذاری کردند.

غول بلافل

مردی بود به نام اُلافور که می‌گفتند اهل اییافیوردور^۱ است. او هر زمستان برای کار به عنوان ماهیگیر به استافنس^۲ می‌رفت. یک‌بار در مسیر جنوب از کوهها عبور می‌کرد که ناگهان برف شروع شد. در مدت کوتاهی آن چنان برفی به زمین نشست که او راهش را گم کرد. مدت زیادی راه می‌رفت بدون آنکه بداند به کجا می‌رود تا اینکه مرزما را دید، کوهی به نام بلافل^۳، و از میان برفها ماده‌غول عظیم‌الجثه‌ای را دید که در فاصله‌ای نه‌چندان دور ایستاده بود. غول سر راه او را گرفت و گفت:

اُلافور تو ای مرد شیرین‌زبان
به سوی جنوبی تو اینک روان؟
تو باید نمایی هم‌اینک وداع
وداع با خر چاق پراشتها
دهانت نکن کج، شنو این سخن
هم اینک جدا شو از این انجمن
بگو از چه این گونه شادی‌کنان
به استافنس عازم شدی این زمان

1. Eyjafjörður

2. Stafnes

3. Bláfell

ألفور هنگام سخن گفتن ماده‌غول حتی پلک هم نمی‌زد و به این موضوع می‌اندیشید که قادر نیست در یک نبرد خصمانه حریف او شود، پس گفت:

— درود و سلام فراوان مرا از صمیم قلب بپذیر تو ای غول بلافل!
و غول هم در جواب گفت:

مرا کس بدین‌سان نکرده سلام
به گوشم نخورده چنین خوش کلام
پس اینک گرامی‌تر از جان من
دل آسوده می‌دار، میهمان من

ألفور رد پای غول را دنبال کرد و اثری از خون در آنها دید. سپس به غول پیشنهاد کرد که بر اسب بارکش او بنشیند به شرط آنکه صدمه‌ای به حیوان نزنند.^۱ ماده‌غول پذیرفت و گفت:

— همه کس درد را حس می‌کند حتی غول.

پس سوار بر اسب مدتی پیش رفت و ألفور را به مسیر درست هدایت کرد. وقتی از هم جدا شدند غول به او گفت که بگذارد اسبها بتازند تا به مناطق جنوب برسند و دیگر نگران نباشد.

از آنجا به بعد سفر ألفور به آرامی ادامه پیدا کرد. وقتی به مقصد رسید، اسبها را رها کرد که بروند و آنها هم خیلی زود ناپدید شدند اما در بهار، در پایان فصل ماهیگیری، برگشتند در حالی که چاق و چله و بخوبی تیمار شده بودند. ألفور هم به شمال برگشت و داستان دیگری درباره او نقل نشده است.

۱. رجوع شود به بخش پایانی. — م.

گیلی ترات

روزگاری کشاورز جوانی در دامنه کوههای اییافیول^۱ در جنوب زندگی می‌کرد. او مردی پرتوان و پرکار بود. محلی که در آن زندگی می‌کرد پوشیده از چراگاه گوسفندان بود و او هم گله بزرگی داشت. در زمان وقوع این داستان، کشاورز تازه ازدواج کرده بود. همسرش در عنفوان جوانی، بی‌حال و حوصله بود و هیچ قوه ابتکاری نداشت و در انجام هر کاری تنبلی می‌کرد. به انجام کارهای خانه هم علاقه‌ای نداشت. اگرچه این وضعیت کشاورز جوان را بسیار آزرده خاطر کرده بود، اما کاری نمی‌توانست بکند.

اولین پاییز بعد از ازدواجشان، مرد مقدار زیادی پشم در اختیار همسرش گذاشت تا پارچه ببافد، اما زن ابراز بی‌علاقگی کرد و تا شروع زمستان، با وجود یادآوری‌های مکرر شوهرش، حتی دست به پشمها نزد.

روزی پیرزنی درشت‌هیکل نزد همسر کشاورز آمد و تقاضای صدقه کرد. همسر کشاورز پرسید:

– آیا می‌توانی در عوض کمکی به من بکنی؟

پیرزن جواب داد:

1. Eyjafjöll

— شاید! چه کاری از من می‌خواهی؟

همسر کشاورز گفت:

— می‌خواهم پشم را به پارچه تبدیل کنی.

پیرزن جواب داد:

— بده تا انجام بدهم.

همسر کشاورز کیسه بزرگ پشم را برداشت و به او داد. پیرزن آن

را تحویل گرفت، روی دوشش انداخت و گفت:

— تا اولین روز تابستان با پارچه باز خواهم گشت.

همسر جوان پرسید:

— چقدر دستمزد می‌خواهی؟

پیرزن گفت:

— زیاد نمی‌خواهم، تو با سه حدس اسم مرا بگو تا بی حساب شویم.

زن جوان پذیرفت و پیرزن آنجا را ترک کرد.

در طول زمستان کشاورز اغلب از همسرش می‌پرسید که پشمها

کجاست و او می‌گفت که نگران نباشد چون تا اول تابستان کار را

انجام می‌دهد. کشاورز هم با اینکه اصلاً از این جواب خوشحال

نمی‌شد اما فشار چندانی به او نمی‌آورد.

اکنون اواخر زمستان بود و همسر کشاورز به اسم پیرزن فکر

می‌کرد، اما می‌دید که هیچ راهی برای فهمیدن آن نیست و از این رو

بسیار ناراحت و افسرده بود. شوهر هم که ناراحتی زنش را می‌دید از

او می‌خواست که بگوید مشکل چیست، تا بالاخره زن همه ماجرا را

تعریف کرد. کشاورز که خیلی ترسیده بود عقیده داشت که او کار

احمقانه‌ای کرده چرا که بدون شک پیرزن یک غول بوده و قصد

ربودنش را داشته است.

روزی کشاورز به طرف دامنه کوه رفت و به یک تپه بزرگ سنگی

رسید. او عمیقاً به مشکلاتش فکر می‌کرد و نمی‌دانست چه کار کند که احساس کرد صدای تالاپ تالاپ از داخل تپه می‌شنود، به طرف صدا رفت و به شکافی رسید. از داخل شکاف زنی درشت‌اندام را دید که پشت یک دستگاه بافندگی نشسته و آن را بین زانوان خود گرفته بود و محکم به رشته‌های در هم بافته ضربه می‌زد و با خود زمزمه می‌کرد:

به به و به به، جانی جان
آن زن نامم را نمی‌داند
به به و به به، جانی جان
گیلی ترات^۱ را کسی نمی‌شناسد

و همین طور می‌خواند و با قدرت تمام به رشته‌ها می‌کوبید. در این موقع کشاورز جرئت بیشتری پیدا کرد چون مطمئن بود این همان پیرزنی است که در پاییز به دیدار همسرش آمده، پس مستقیماً به خانه رفت و اسم را روی یک تکه کاغذ نوشت: گیلی ترات. اما در این باره چیزی به همسرش نگفت.

آخرین روز زمستان فرار رسید. زن آن چنان دلسرد بود که حتی از رختخواب هم بیرون نیامد. کشاورز نزد او رفت و پرسید که آیا اسم خدمتکارش را پیدا کرده است. او جواب داد که خیر و اضافه کرد که تا آخر عمرش غصه‌دار خواهد بود. کشاورز گفت که اصلاً این طور نیست و تکه کاغذی را که یک اسم روی آن نوشته بود به همسرش داد و توضیح داد که چگونه آن را پیدا کرده است. زن یادداشت را گرفت اما هنوز هم از ترس می‌لرزید که مبادا آن اسم اشتباه باشد و از شوهرش تقاضا کرد که وقتی پیرزن می‌آید نزد او بماند.

مرد جواب داد:

— نه، این تو بودی که پشمها را به او دادی و کار درست آن است که خودت دستمزدش را بدهی.
این را گفت و رفت.

اولین روز تابستان شد. زن تنها در رختخوابش دراز کشیده بود. هیچ‌کس دیگر هم در خانه نبود. خیلی زود صدای غرولندی به گوشش خورد و پیرزن داخل شد. او چنان بدقیافه بود که نمی‌شد نگاهش کرد. توپ پارچه را روی زمین انداخت و گفت:

— خوب حالا بگو ببینم اسم من چیست؟

همسر کشاورز که از ترس داشت قالب تهی می‌کرد مین مین‌کنان گفت:

— سیگنی^۱؟

پیرزن گفت:

— چی؟ این اسم من است؟ این اسم من است؟ دوباره حدس بزن خانم خانمها!

همسر کشاورز گفت:

— آسا^۲؟

پیرزن نگاهی خشم‌آلود کرد و داد زد:

— چی؟ این اسم من است؟ این اسم من است؟ یک دفعه دیگر حدس بزن خانم خانمها!
همسر کشاورز گفت:

— شاید گیلی‌ترات باشد!

پیرزن آن چنان شوکه شد که با سر روی زمین سقوط کرد و عجب

صدای رعد آسایی به گوش آمد! بعد بلند شد و رفت و هیچ وقت هم بعد از آن کسی او را ندید.

و اما همسر کشاورز از اینکه از چنگ آن غول خلاصی یافته بود آن قدر شکرگزار بود که آدم متفاوتی شد. او از آن پس به زنی فعال و کدبانویی تمام عیار شهرت یافت و کار پشم را هم خودش به اتمام رساند.



غول شب

در یک مزرعه خاص همواره این اتفاق می افتاد که وقتی شب کریسمس کسی را به عنوان نگهبان در خانه می گذاشتند^۱ و بقیه برای اجرای مراسم می رفتند، صبح روز بعد آن شخص را یا مرده می یافتند و یا دیوانه. ساکنین مزرعه از این جریان بسیار احساس خطر می کردند و کمتر کسی بود که جرئت کند در آن شب خاص در خانه بماند. با این حال یک سال در شب کریسمس دختر جوانی داوطلب شد که در خانه بماند و با این کار خیال بقیه اعضای خانواده را راحت کرد.

بعد از اینکه همه رفتند، دختر روی یک سکو در اتاق نشیمن نشست و شروع کرد به خواندن آواز برای بچه ای که در بغل گرفته بود. شب که فرارسید، از پشت پنجره صدایی را شنید که می گفت:

دستای نرم و تُپلت چطوری این قدر سفیده
خوشگل من، نازگل من، بره تیز و ناغلا

دختر در جواب گفت:

دستای من تمیزه چون که علف نچیده
برو برو گرگ سیاه نگو دیگه پرت و پلا

۱. رجوع شود به بخش پایانی...م.

صدای پشت پنجره گفت:

چشمی مثال چشم تو کسی به عمرش ندیده
خوشگل من، نازگل من، بره تیز و ناغلا

و دختر پاسخ داد:

چشمهای من قشنگه چون کثیفی ندیده
برو برو گرگ سیاه نگو دیگه پرت و پلا

صدای پشت پنجره ادامه داد:

وای که شبم داره میره، چیزی نمونده سپیده
خوشگل من، نازگل من، بره تیز و ناغلا

و دختر جواب داد:

سنگ بشو، سنگ بشو تا که تو رو کس نبینه
برو برو گرگ سیاه نگو دیگه پرت و پلا

و در این موقع، آن موجود از پشت پنجره ناپدید شد.
صبح روز بعد وقتی که ساکنین مزرعه از مراسم برگشتند،
تخته سنگ بزرگی را در یکی از معابر بین خانه‌های روستایی مشاهده
کردند و از آن زمان تاکنون تخته سنگ همان جا مانده است.
دختر تمام ماجرای را که شب قبل اتفاق افتاده بود برای همه بازگو
کرد و مشخص شد که موجود پشت پنجره یک غول شب بوده است.

گودالهای واقعاً عمیق ایسلند

در افسانه‌ها آمده است ماده‌غولی بود که قصد داشت از نروژ به آب بزند و به ایسلند برود. او می‌دانست که در راه گودالهای متعددی وجود دارد، چون نقل است که این موضوع را به ماده‌غول دیگری که قصد ممانعت از رفتنش را داشته گفته است.

— گودالهای ایسلند برآستی عمیق‌اند اما غیرقابل عبور نیستند. با این حال با خود فکر کرد که گودال باریکی نزدیک وسط اقیانوس هست که خیلی عمیق است و امکان دارد سرش به زیر آب برود. بعد از آن به آب زد و به کانالی رسید که درباره آن زیاد فکر کرده بود. همان موقع یک کشتی داشت عبور می‌کرد. او قصد کرد که دستش را به کشتی بگیرد و به عنوان وسیله کمکی برای عبور از آن استفاده کند. تنها دو سه سانتیمتر مانده بود دستش به کشتی برسد که موفق نشد و همان موقع پاهایش لغزید و با سر به درون گودال افتاد و غرق شد. بعدها جریان آب بدنش را به سواحل راودی‌ساندور^۱ در غرب برد. او آن چنان عظیم‌الجثه بود که وقتی سرد و بی‌جان در ساحل افتاده بود یک مرد رهگذر سوار بر اسب نتوانست دسته تازیانه‌اش را به پشت زانوی خم‌شده‌اش برساند.

اشباح و جادوگران

ای مادر بنشسته در آغل، آغل

روزگاری در یک مزرعه زنی خدمتکار زندگی می‌کرد. این زن باردار شد و بچه‌اش را به محض تولد به چنگال مرگ سپرد. این عمل در ایسلند زیاد اتفاق می‌افتاد با وجود آنکه مجازات، جریمه‌های سنگین و یا مرگ به دنبال داشت.

مدتها از این جریان گذشته بود که قرار شد مجلس رقصی به اسم ویکی‌واکی^۱ که در آن روزگار از رقصهای سنتی و مشهور ایسلند به شمار می‌رفت برپا شود. از این زن خدمتکار نیز دعوت کرده بودند اما او که شیفته لباسهای زیبا بود و لباس خیلی قشنگی هم نداشت که در چنین جمعی بپوشد، از تصور اینکه مجبور است در خانه بماند و این جشن را از دست بدهد شدیداً ناراحت بود.

غروب روز جشن، دقایقی قبل از شروع مراسم، زن خدمتکار همراه با زن دیگری در آغل گوسفندان به دوشیدن میشها مشغول بود که شروع کرد به درد دل و شکایت از اینکه چیزی برای پوشیدن در مراسم ندارد. همین که حرفهایش تمام شد، هر دو شنیدند که کسی زیر دیوار آغل این شعر را می‌خواند:

۱. Vikivaki. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

ای مادر بنشسته در آغل، آغل^۱
رخساره بزک کرده و افسونگر مردان
این کهنه قنداق من تن پوش خود کن
رقصی بکن، رقصی بکن خندان و خندان

وقتی زن به معنی شعر خوب فکر کرد متوجه زخم زبانی شد که
مخاطبش خود او بود. پس او که بچه‌اش را به چنگال مرگ سپرده بود
چنان وحشتی کرد که عقل از سرش زایل شد و تا آخر عمر هم خوب
نشد که نشد.

۱. رجوع شود به بخش پایانی. —م.

گونا، استخوان سرم را پس بده!

در روستاها مرسوم بود که زمستان وقتی مردم به طویله می‌رفتند با خود چراغ می‌بردند. اسم این چراغ کولا^۱ بود که یک مخزن ظریف و کم‌عمق با یک دسته باریک داشت. می‌شد دسته کولا را در سوراخی فروبرد و به طور عمودی به دیوار طویله وصل کرد تا محوطه را برای کسانی که به کار مشغول می‌شدند روشن کند. این چراغها فتیله‌ای داشتند که با روغن چراغ یا روغن ماهی می‌سوخت و معمولاً آنها را از قبل روشن می‌کردند و در محل‌های مخصوص داخل محافظهایی که جاچراغی خوانده می‌شد قرار می‌دادند. جاچراغی‌ها را شبیه خانه‌های شیروانی‌دار با گوشه‌های تیز ساخته بودند. دریچه کوچکی را پایین جاچراغی باز گذاشته بودند به طوری که براحتی بتوانند کولا را از آنجا در جاچراغی بگذارند و به طویله ببرند.

یک روز زمستانی دختری به نام گودران^۲ که در خانه کشیش خدمتکار بود کولای خود را گم کرد و مجبور شد از یک تکه جمجمه انسان که از قبرستان آورده بودند استفاده نماید و فتیله‌ای را داخل آن روشن کند و به جای چراغ به طویله ببرد. این کار در روزهای اول زمستان و بعد از کریسمس مشکلی ایجاد نمی‌کرد اما در عید پاک

1. Kola

2. Gudrún

سال نو، هنگامی که دختر چراغ خود را طبق معمول به طویله می‌برد صدایی شنید که او را از پشت شیشه مخاطب قرار داد و گفت:

— گونا، استخوان سرم را پس بده!

گودران اعتنایی نکرد و جمجمه را همان طور روشن با خود برد و بعد آن را وسط انبوه کودها انداخت و لگدکوب کرد و گفت:

— حالا بیا این را بگیر، لعنتی!

البته روایت دیگری از این داستان هست که می‌گوید گودران جمجمه را به طرف صدا پرت کرد و از لگدکوب کردن هم چیزی نگفته‌اند. به هر حال در هردو روایت صدمه‌ای به دختر وارد نشده است.

رنگ رخسار من امروز نمانده است به جا

روزگاری قرار بود جسدی را در حیاط یک کلیسا دفن کنند و کارگران پدر روحانی به کندن قبر مشغول شدند. از طرفی در خانه پدر روحانی، دختر جوانی خدمت می‌کرد که بسیار جسور بود. او آن روز به طور اتفاقی در حیاط قدم می‌زد و درست لحظه‌ای که از کنار قبر رد می‌شد، گورکن‌ها استخوان انسانی را از زیر زمین به بیرون پرت کردند؛ یک استخوان پای بسیار بزرگ!

دختر استخوان را دید و آن را برداشت. وقتی که داشت آن را بررسی می‌کرد گفت:

— چه جالب می‌شد اگر صاحب این استخوان زنده بود!

بعد آن را به زمین انداخت و قدم‌زنان دور شد.

روز به پایان رسید و شب شد. وقتی هوا تاریک و چراغها روشن شد، پدر روحانی که کتابش را اوایل روز در محراب کلیسا جا گذاشته بود و حالا آن را لازم داشت از دخترک خواست که برود و آن را برایش بیاورد. چون دختر به اینکه اصلاً از تاریکی نمی‌ترسد، مشهور بود، بنابراین هیچ مخالفتی نکرد. او به سالن کلیسا رفت، کتاب را از محراب برداشت و از راه میان صندلیها برگشت.

وقتی نزدیک در رسید، متوجه شد که مرد درشت‌اندامی روی

نیمکت آخر نشسته است. مرد خطاب به او این شعر را خواند:

رنگ رخسار من امروز
نمانده است به جا
ای تو محبوب کنیزک بنگر
که چه سان گشته فنا
نازنین، ای بانو
به دو چشم بی فروغم بنگر
شعله آتش بود
لیک اینک همه سرد است و خموش
سپرم برداشت در جنگ شکاف
ریشه‌ایم همه آلوده به خاک ...
باز اگر می‌خواهی
مهربان شو با من

دخترک بدون کمترین ترسی به مرد نزدیک شد، بعد با کتاب به خانه برگشت و اصلاً به آن موضوع فکر نکرد.
در روایت دیگری از این داستان، دخترک جرئت نمی‌کند به مرد نزدیک شود و هنگامی که مرد به طرف او می‌آید، از ترس به بیرون کلیسا فرار می‌کند و دیگر هرگز آن‌طور جسور نمی‌ماند. به هر حال هردو روایت در این مورد که آن استخوان پا به یک جنگجوی غول‌آسای عصر سگا‌ها، یعنی همان کسی که روی نیمکت آخر کلیسا نشسته بود و شعر می‌خواند تعلق داشته است اتفاق نظر دارند.

شبح و جعبه پولها

روزگاری در شمال ایسلند در مزرعه کلیسا، مباحثی زندگی می‌کرد. او ازدواج کرده و بسیار ثروتمند بود و همه فکرش پول جمع کردن بود. تمام مردم مطمئن بودند که مباحث پول نقد فراوانی دارد. مردک بسیار خسیس بود اما همسرش زنی مهربان و خیر بود ولی هیچ نفوذی روی شوهرش نداشت.

در یک زمستان مباحث مریض شد و چند روزی طول نکشید که مرد، جسدش را بیرون بردند و به خاک سپردند. بعد از آن دیگران در مزرعه‌اش مستقر شدند اما هیچ پولی در آنجا نیافتند. از بیوه او پرسیدند که آیا خبری از پول شوهرش دارد یا خیر و او گفت که حتی از یک سکه پول خرد او هم خبر ندارد و از آنجا که به حرفش اطمینان داشتند سؤال دیگری از او نپرسیدند. مردم حدس زدند که شاید مباحث پول خود را دفن کرده است - که البته بعداً این موضوع به اثبات رسید.

زمستان که تمام شد، مردم کم‌کم متوجه شدند که اشباح به مزرعه آمد و شد می‌کنند و یقین پیدا کردند که روح مباحث به خاطر اینکه به پولش نزدیک باشد به آنجا برگشته است. با گذشت زمان اوضاع بدتر شد و با رسیدن بهار اکثر خدمه بر آن شدند که بیوه مباحث را ترک کنند. خود او هم قصد داشت که از مزرعه برود.

تا روزهای نقل و انتقال^۱، وضع به همین منوال ادامه داشت. در آن موقع یکی از کارگران مزرعه نزد بیوه مباشر آمد و تقاضای کار کرد. زن هم او را اجیر کرد. مدت کوتاهی از اقامت کارگر در آنجا نگذشته بود که متوجه شد مزرعه بدجوری در اختیار اشباح قرار دارد و یک بار از بیوه مباشر پرسید که آیا شوهرش پول زیادی داشته است و او جواب داد که اطلاعی ندارد.

تابستان هم گذشت و پاییز از راه رسید. وقت خرید کلی از بازار شده بود. کارگر مزرعه به شهر رفت و در میان چیزهایی که خریداری کرد، چند ورق حلبی و چند متر پارچه سفید کتان هم بود. وقتی برگشت داد از پارچه سفید برایش کفنی درست کردند و خودش هم که فلزکار ماهری بود به ساختن دستکشهایی از جنس حلب مشغول شد.

یک شب وقتی تاریکی همه جا را گرفت و همه خوابیدند، کارگر مزرعه دستکش‌ها را به دست کرد، صفحه‌ای فلزی روی سینه خود گذاشت و بعد کفن را روی آن به تن کرد، سپس به حیاط کلیسا رفت و به قبر مباشر نزدیک شد. آنجا بالا و پایین می‌رفت و با یک سکه نقره در کف دستش بازی می‌کرد. طولی نکشید که یک شب از قبر مباشر برخاست و کارگر مزرعه را دید و از او پرسید:

— تو یکی از ما هستی؟

کارگر گفت:

— بله.

روح گفت:

— بگذار دست بزنم.

۱. رجوع شود به بخش پایانی. — م.

کارگر مزرعه دستش را دراز کرد و شیخ آن را لمس کرد، خیلی سرد بود، پس گفت:

— بله، بسیار خوب تو یک روح هستی. تو برای چه برگشته‌ای؟
کارگر گفت:

— برگشته‌ام تا با این سکه نقره‌ام بازی کنم.
روح گفت:

— بدبخت بیچاره، اگر اندازه من پول داشتی چه می‌کردی؟
کارگر پرسید:

— تو خیلی پول داری؟

روح پاسخ داد:
— بله آقا!

این را گفت و از حیاط کلیسا خارج شد. کارگر هم به دنبالش راه افتاد. رفتند و رفتند تا به حاشیه مزرعه رسیدند. در آنجا روح یک برآمدگی را با لگد کنار زد و جعبه پولش را از زیر زمین بیرون کشید. هردو شروع کردند به بازی با پولها و بیشتر شب را به همین کار سپری کردند. نزدیکیهای سپیده‌دم روح خواست که پولها را جمع کند و کنار بگذارد اما کارگر گفت که هنوز پول خُردها را ندیده است و دوباره آنها را روی زمین پراکند. شیخ به او نگاهی کرد و گفت:

— تو نمی‌توانی روح باشی.

کارگر گفت:

— البته که هستم.

و دست دیگرش را دراز کرد و گفت:

— بیا خودت دست بزن.

شیخ گفت:

— بله درست است.

و دوباره شروع کرد به جمع کردن سکه‌ها. کارگر سکه‌ها را به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد. شبیح گاهی آرام می‌شد و گاهی جوش می‌آورد و به کارگر می‌گفت که حتماً او زنده است و می‌خواهد فرییش دهد و کارگر هم دوباره انکار می‌کرد تا اینکه شبیح دست برد که یقۀ او را بگیرد اما وقتی دستش به سینۀ او خورد متوجه شد که سرد است و به ناچار پذیرفت و گفت:

— بله تو راست می‌گویی! تو عین خود من هستی.

دوباره شبیح شروع کرد به جمع کردن پولهایش و این دفعه کارگر جرئت نکرد مانع او شود و گفت:

— من هم می‌خواهم این سکه‌ام را داخل پولهای تو بگذارم.

شبیح گفت:

— بله، چرا که نه!

سپس جعبۀ پول را سر جایش گذاشتند و برآمدگی را به شکل اولش درست کردند که کسی متوجه جابه‌جایی آن نشود بعد هر دو به حیاط کلیسا برگشتند. وقتی به آنجا رسیدند شبیح پرسید:

— قبر تو کدام است؟

کارگر گفت:

— قبر من آن طرف کلیسا است.

شبیح گفت:

— بسیار خوب اول تو برو.

کارگر گفت:

— نه شما اول بفرمایید.

همان جا ایستادند و آن قدر جرّ و بحث کردند تا صبح شد و شبیح مجبور شد بپرد داخل قبرش. کارگر هم به مزرعه برگشت، بشکه‌ای را پر از آب کرد و زیر پاگرد پله جا داد. سپس وسایل شب خود را



داخل آن گذاشت و بیرون رفت و جعبه پولها را آورد و آنها را هم داخل بشکه آب قرار داد.

آن روز هم سپری شد و با رسیدن شب همه خوابیدند. کارگر روبه‌روی در خوابید. مدتی از شب نگذشته بود که شبی وارد شد. در همه جهات بو کشید اما چیزی پیدا نکرد. عصبانی شد و قبل از رفتن مشتش خود را روی لبه پاگرد کوبید و صدای مهیب طبل‌مانندی برخاست. کارگر او را دنبال کرد و داستان به همین شکل ادامه داشت تا اینکه کارگر طوری قبر مباشر را محکم کرد که دیگر نتواند از آن خارج شود. علت اینکه کارگر جعبه پولها و وسایل خودش را داخل بشکه آب گذاشت این بود که شبی نتواند بوی خاک آنها را تشخیص دهد. کارگر بعداً با بیوه مباشر ازدواج کرد و مدتهای مدید با هم زندگی کردند. و این هم پایان این قصه بود.

خادم کلیسای مایرکا

در زمانهای پیش خادمی در کلیسای مایرکا^۱ در ایبافوردور زندگی می‌کرد. نام او هیچ‌جا ثبت نشده است اما می‌گویند عاشق زنی بود به اسم گودران که ظاهراً خدمتکار پدر روحانی بیگیسا^۲ واقع در طرف دیگر رودخانه هورگا^۳ بوده است. خادم کلیسا اسبی با یال خاکستری داشت به نام فاکسی^۴ که همیشه سوار بر آن به اینجا و آنجا می‌رفت. یک روز، کمی قبل از کریسمس، خادم به بیگیسا رفت تا از گودران برای مراسم کریسمس در مایرکا دعوت کند و قول داد که خودش شب کریسمس ساعت مشخصی به دنبال او برود و همراهی‌اش کند. چند روز قبل از اینکه خادم برای دعوت کردن از گودران برود، برف سنگینی باریده و سرما بسیار سخت بود. اما روزی که با اسب به بیگیسا می‌رفت، ناگهان یخها شروع به شکستن و آب شدن کردند و با سپری شدن روز و ماندن خادم در بیگیسا، رودخانه به دلیل تجمع تکه‌های یخ و جاری شدن سیل خروشان، غیرقابل عبور شد. خادم که خبر نداشت در طول روز چه اتفاقی افتاده است، عازم خانه شد و یقین داشت که رودخانه مثل روز قبل یخ بسته است. او توانست از روی یک پل یخی اوکسنادالسا^۵ را رد کند اما وقتی به هورگا رسید

1. Myrká

2. Baegisá

3. Hörgá

4. Faxi

5. Yxnadalsá

متوجه شد که یخهای آن شکسته و جاری شده است بنابراین از کنار رودخانه راه خود را ادامه داد تا به نقطه‌ای مقابل ساوربر^۱، مزرعه بعدی پایین رودخانه بعد از کلیسای مایرکا، رسید. آنجا هم یک پل یخی دیگر پیدا کرد که تکان نخورده بود. با اسب از روی آن عبور کرد اما به نیمه رسیده بود که پل یخی زیر پای اسب شکست و به داخل رودخانه سقوط کرد.

صبح روز بعد، وقتی که یکی از کشاورزان توفناولیر^۲ بیدار شد، اسب زین‌شده‌ای را نزدیک خانه خود دید و فهمید که فاکسی، اسب خادم کلیسا، است. کشاورز یکه خورد چون که روز قبل خادم را سوار بر اسب دیده ولی متوجه بازگشت او نشده بود. بنابراین خیلی سریع حدس زد که حتماً اتفاقی افتاده است. از زمینهای خود گذشت و متوجه شد که حدسش درست بوده است چرا که فاکسی سر تا پا کبود و خیس بود. کشاورز با دیدن فاکسی، بقیه راه را به طرف رودخانه ادامه داد تا به توفناوالانس^۳ رسید و دید که آب جسد خادم را به آنجا آورده است. کشاورز بی‌درنگ به مایرکا رفت تا به بقیه خبر دهد. وقتی جسد را پیدا کردند، متوجه شکاف عمیقی پشت سرش شدند که ظاهراً با برخورد به یک تکه یخ شناور ایجاد شده بود. جسد را به مایرکا بردند و یک هفته قبل از کریسمس به خاک سپردند.

از زمانی که خادم کلیسا بیگیسا را ترک کرد تا شب کریسمس، درباره حادثه بین مایرکا و بیگیسا که در نتیجه ذوب شدن یخها و جاری شدن سیل خروشان رخ داده بود، هیچ بحثی به میان نیامده بود. در شب کریسمس هوا خیلی بهتر شده و سیل در خلال شب فروکش کرده بود، بنابراین گودران چشم انتظار مراسم در مایرکا بود. اواخر

1. Saurbaer

2. Thúfnavellir

3. Thúfnavallanes

بعد از ظهر لباسهایش را پوشید و وقتی تقریباً حاضر شده بود صدای در زدن به گوشش خورد. زن دیگری که آنجا با او بود به طرف در رفت اما کسی را بیرون ندید، شاید به این دلیل که هوا نه کاملاً روشن بود و نه تاریک. ماه پشت ابرها حرکت می کرد، گاهی پنهان می شد و گاهی از بین آنها نگاه می کرد. وقتی که زن برگشت و گفت که کسی را ندیده است، گودران جواب داد:

— به نظرم این بازی به خاطر من انجام می شود. خودم بیرون می روم. در آن موقع همه لباسهایش را به غیر از پالتو پوشیده بود. پس پالتو را برداشت، یک آستین آن را پوشید و طرف دیگر را روی شانه خود انداخت. وقتی از خانه خارج شد، فاکسی را دید که کنار در ایستاده و کنارش هم مردی که خیال می کرد خادم است، ایستاده بود. معلوم نیست که آیا آن موقع با هم حرفی زدند یا خیر. مرد گودران را کمک کرد تا روی اسب بنشیند و خودش هم جلو او نشست. مدتی بدون آنکه با هم حرف بزنند سوار بر اسب پیش رفتند. وقتی که به هورگا رسیدند، دیدند ارتفاع یخهای ساحل خیلی زیاد است. اسب به لبه ساحل که رسید، کلاه خادم از عقب بالا رفت و گودران جمجمه لخت او را دید. در این لحظه ابرها از روی ماه کنار رفتند و خادم گفت:

ماه بر گنبد عرش
مرده بر گرده اسب
تو ندیدی آیا
نقطه ای گود و سفید
در پس گردن من
گوران، گوران؟^۱

۱. Gurún. رجوع شود به بخش پایانی. — م.

زن ترسید اما ساکت ماند. بعضی می‌گویند که گودران خودش کلاه خادم را از پشت بلند کرد و با دیدن جمجمه سفید گفت: «حالا فهمیدم چه شده است». چیز دیگری از مکالمه آنها در طول سفر ذکر نشده است. وقتی که به مایرکا رسیدند و زیر سایه بان در کلیسا از اسب پیاده شدند خادم به گودران گفت:

منتظرم باش گوران، گوران
تا برم اسب عزیزم فاکسی، فاکسی
به چراگاه به چرا، به چراگاه به چرا

این را گفت و با اسبش دور شد. در همین موقع گودران به اطراف نگاهی انداخت که چشمش به حیاط کلیسا افتاد و در آنجا قبری خالی را دید و بسیار وحشت زده شد. با وجود این، آن اندازه هوشیار بود که طناب ناقوس را بکشد. درست در همان لحظه نیرویی از پشت سر او را کشید و در حقیقت شانس آورد که وقت نکرده بود هر دو آستین پالتو را بپوشد، چون تکانی که خورد آن قدر شدید بود که آستین دوم را پاره کرد. آخرین صحنه‌ای که از خادم دید این بود که با سر به قبر خالی شیرجه رفت در حالی که پالتوی پاره شده را هم در دستهایش گرفته بود. با پریدن او خاکهای اطراف بسرعت به داخل قبر جارو شد.

و اما راجع به گودران، او آن قدر ناقوس را به صدا درآورد که مردم مزرعه بیرون ریختند و او را به داخل بردند. آن چنان وحشت زده بود که نه جرئت می‌کرد از آنجا حرکت کند و نه طناب ناقوس را رها می‌کرد زیرا اگرچه هیچ‌کس درباره مرگ خادم به او چیزی نگفته بود، او اطمینان داشت که شبخ خادم در کنارش بوده است. وقتی با مردم مایرکا صحبت کرد آنها جریان مرگ خادم را تعریف کردند و او هم

ماجرای سفرش را بازگو نمود و به این ترتیب اطمینانش دو چندان شد. همان شب، وقتی همه خوابیدند و چراغها خاموش شد، روح خادم دوباره بر گودران ظاهر شد و آن قدر آنجا ماند تا دوباره همه مردم بیدار شدند و هیچ کس نتوانست آن شب چشم بر هم بگذارد. تا دو هفته بعد از آن، گودران را هرگز تنها نمی گذاشتند و هر شب مواظبش بودند. بعضی می گویند پدر روحانی لبه تخت خواب او می نشست و از کتاب مقدس برایش زمزمه می کرد.

در آن موقع کسی را دنبال یک جادوگر به اسکاگافیوردور فرستادند. جادوگر وقتی که آمد سنگ بسیار بزرگی داشت که از بالای علفزارها آورده بود. او سنگ را غلتاند تا به دیوار کناری خانه رسید. شب با تاریک شدن هوا، خادم ظاهر شد و سعی کرد وارد خانه شود اما جادوگر او را به طرف دیوار کناری هل داد و با سحر و جادو داخل گودال انداخت سپس سنگ را روی گودال غلتاند و از آن زمان تاکنون خادم در آن محل مانده است. بعد از این جریان، آمد و شد اشباح در مایرکا متوقف شد و گودران هم بتدریج خوب شد و مدت کوتاهی بعد به خانه اش در بیگیسا بازگشت. اما نقل است که او کاملاً مثل روز اولش نشد.

جادوگران جزایر وستمن

وقتی که مرگ سیاه^۱ (طاعون) داشت ایسلند را به نابودی می‌کشاند، هجده جادوگر دور هم جمع شدند و یک گروه تشکیل دادند. آنها به طرف جزایر وستمن^۲ به راه افتادند و قصدشان این بود که تا جایی که می‌توانند مرگ را پس بزنند. جادوگران وقتی نشانه‌ای پیدا می‌کردند از اینکه بیماری در منطقه فروکش کرده است می‌خواستند بفهمند که آیا کسی زنده مانده یا خیر. یک‌بار توافق کردند که یکی از خودشان را برای تحقیق اعزام کنند و کسی را انتخاب کردند که در جادو نه تبحر بیشتری از بقیه داشت و نه کمتر بلکه حد وسط بود. او را به ساحل بردند و گفتند که اگر تا کریسمس برنگردد یک پیک مرگ^۳ را برای کشتنش خواهند فرستاد.

اوایل ماه قبل از کریسمس بود. مرد روانه شد و مدت زیادی راه رفت. منطقه عریض و طولی را پیمود اما هیچ کجا یک نفر هم زنده نیافت. در خانه‌های روستایی باز بود و اجساد مردم همه جا روی زمین دیده می‌شد. بالاخره به خانه‌ای رسید که در آن بسته بود. خیلی عجیب بود! امیدی در دل مرد جوانه زد که ممکن است کسی را زنده

۱. رجوع شود به بخش پایانی...م.

2. Westman Islands

۳. رجوع شود به بخش پایانی...م.

پیدا کند. در زد و دختر جوان و زیبایی در را باز کرد. وقتی به دختر سلام کرد، دختر دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و از اینکه انسان دیگری را می‌دید فریاد خوشحالی از نهادش برخاست، چون فکر می‌کرد تنها بازمانده آن منطقه است. او از مرد خواست که نزدش بماند و جادوگر هم پذیرفت. بعد داخل رفتند و خیلی صحبت کردند. دختر از او پرسید که از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. او هم بعد از گفتن همه چیز اضافه کرد که باید قبل از کریسمس برگردد. اما وقتی دختر التماس کرد که تا حد ممکن پیش او بماند، جادوگر دلش برای او سوخت و قول داد که بماند. دختر به او گفت که هیچ‌کس در آن حوالی زنده نمانده است و خودش یک هفته همه اطراف را گشته و کسی را نیافته است.

مدتی گذشت. کریسمس نزدیک می‌شد. جادوگر قصد کرد که برود، اما دختر باز هم التماس کرد که بماند و گفت که دوستانش آن قدر ظالم نیستند که او را به خاطر ماندن نزد یک دختر یتیم بیچاره تنبیه کنند، و دوباره جادوگر تسلیم شد.

کریسمس از راه رسید و مرد بار دیگر تصمیم گرفت برود و برایش مهم نبود که دختر چه می‌گوید. دختر هم وقتی دید که التماسهایش دیگر فایده‌ای ندارد لحن خود را عوض کرد و گفت:

— تو واقعاً فکر می‌کنی که امشب می‌توانی به جزیره برسی؟ آیا فکر نمی‌کنی اینجا ماندن و با من مردن بهتر از مردن در جای دیگری بین راه باشد؟

مرد دریافت که فرصتش به سر رسیده و بهترین راه همین است که همان جا منتظر مرگ بماند.

شب به پایان آمد. مرد بسیار ناراحت و دختر بسیار خوشحال بود. او از مرد پرسید که به نظرش جزیره‌نشینان اکنون چه کار می‌کنند و

مرد جواب داد که آنها حتماً تا حالا پیک مرگ را فرستاده‌اند و او همان روز می‌رسد. دختر کنار مرد روی تخت‌خوابش نشست و مرد طرف دیگر تخت رو به دیوار خوابید و گفت که خواب بر او مستولی شده است - حقیقتی که آن را به نزدیک شدن پیک مرگ نسبت می‌داد - و خیلی زود خوابش برد. دختر لبه تخت بیدار نشسته بود و گاه‌گاهی او را بیدار می‌کرد تا بتواند پیشروی پیک مرگ را گزارش دهد. اما هرچه پیک مرگ نزدیکتر می‌شد خواب مرد هم عمیقتر می‌شد تا بالاخره وقتی اعلام کرد که پیک مرگ اکنون به کنار مزرعه رسیده است به چنان خواب عمیقی فرو رفت که دختر دیگر نتوانست او را بیدار کند. همان موقع دختر دید که بخار زنگاری‌رنگی داخل خانه پخش شد. بخار خیلی آرام به او رسید و هیبت یک انسان به خود گرفت. دختر از او پرسید که قصد دارد به کجا برود و پیک مرگ همه چیز را دربارهٔ مأموریتش گفت و آخر هم از او خواست که از رختخواب دور شود و گفت:

— من نمی‌توانم از روی تو عبور کنم.

دختر در جواب گفت که از سر راهش کنار نمی‌رود مگر آنکه با او همکاری کند و وقتی که پیک مرگ پرسید چگونه، دختر در جواب گفت که نشان دهد تا چه اندازه می‌تواند خود را بزرگ کند. پیک مرگ پذیرفت و خود را آن چنان بزرگ کرد که تمام فضای خانه را اشغال کرد. بعد دختر گفت:

— حالا می‌خواهم ببینم تا چه حد قادری خود را ریز کنی.

پیک مرگ گفت که قادر است خود را به مگسی تبدیل کند و فوراً هم به اندازهٔ یک مگس شد و خواست که زیر دست دختر پنهان شود و از این راه خود را به مرد برساند. اما در عوض درست داخل سوراخ استخوان قلم گوسفندی که دختر در دست گرفته بود رفت و دختر هم

فوراً سوراخ را با چیزی بست و سپس استخوان قلم و پیک مرگ داخل آن را یک‌جا در جیب خود گذاشت و مرد را بیدار کرد. مرد فوراً بیدار شد و باور نمی‌کرد که هنوز زنده است. دختر از او پرسید که به نظرش پیک مرگ حالا کجاست و مرد گفت که عقلش به این قد نمی‌دهد که چه اتفاقی برای پیک مرگ افتاده است. دختر گفت:

— این درست همان چیزی است که مدتهاست به آن مظنون بوده‌ام و حالا مطمئنم که مردان جزیره همان جادوگران تعیین شده نیستند. مرد خوشحال شد و کریسمس به هر دو آنها خوش گذشت. با نزدیک شدن سال نو مرد دوباره ساکت شد. دختر از او پرسید که از چه رنج می‌برد و او گفت که جزیره‌نشینان حتماً پیک مرگ دیگری را خواهند فرستاد و اضافه کرد:

— آنها تمام سحر و جادوی خود را با یکدیگر جمع خواهند کرد تا قوی‌تر عمل کند و آن پیک شب سال نو اینجا خواهد بود و راه فراری برای من باقی نخواهد ماند! دختر گفت که حالا خیلی زود است درباره آن موضوع نگرانی به خود راه بدهد و اضافه کرد:

— از این پیک مرگ‌هایی که جزیره‌نشینان می‌فرستند نترس! و خودش آن چنان روحیه شادی داشت که مرد خجالت می‌کشید هرگونه علامت ترسی از خود بروز دهد. شب سال نو مرد گفت که پیک مرگ به منطقه اصلی رسیده است و ادامه داد:

— خیلی سریع حرکت می‌کند چون بسیار قوی است. دختر به او گفت که همراهش خارج شود و مرد این کار را کرد. آن قدر راه رفتند تا به یک بیشه رسیدند. در آنجا دختر ایستاد، چند تا

شاخه و برگ درخت را از روی یک تکه سنگ کنار زد و سنگ را برداشت. ورودی یک اتاق زیرزمینی زیر سنگ به چشم می‌خورد. چراغ کم‌نوری آنجا بود که از جمجمهٔ انسان درست شده و سوختش هم روغن شکم انسان بود. روی یک سکوی گلی نزدیک چراغ پیرمرد عجیب و غریبی نشسته بود که قیافهٔ بسیار ترسناکی داشت. چشمان پیرمرد یکپارچه خون بود و چهره‌اش آن قدر زشت بود که جزیره‌نشین را هراسان کرد.

پیرمرد گفت:

— فرزندم، باید اتفاقی افتاده باشد که تو به اینجا آمده‌ای! مدتها از وقتی که آخرین بار تو را دیدم می‌گذرد. چه کمکی از دست من برمی‌آید؟

دختر همهٔ ماجرای را که بر سر خودش، مرد و اولین پیک مرگ آمده بود، تعریف کرد. پیرمرد تقاضا کرد که استخوان قلم را ببیند و دختر آن را به او داد. پیرمرد وقتی استخوان را به دست گرفت، شبیه آدم دیگری به نظر می‌رسید. او استخوان را این طرف و آن طرف کرد و از هر طرف نگاهی به آن انداخت، بعد آن را نوازش کرد.

دختر با عجز و لابه گفت:

— آه ای پدرخواندهٔ عزیزم، همین حالا کمک کن! عجله کن! خواب بر این مرد غلبه کرده و معنی‌اش آن است که پیک مرگ بزودی به اینجا می‌رسد!

پیرمرد سوراخ استخوان قلم را باز کرد و مگس پرید و بیرون آمد. پیرمرد دستی روی مگس کشید، او را نوازش کرد و گفت:

— حالا برو تمام پیکهای مرگ را که از جزایر آمده‌اند پیدا کن و بخور.

هنوز حرفهایش تمام نشده بود که صدای غرش مهیبی آمد و مگس

وزوزکنان دور شد. دهانش آن چنان بزرگ شد که [به قول معروف] لب پایین زمین را فرش می‌کرد، لب بالا نظر بر عرش می‌کرد. و به این ترتیب با همهٔ پیکهای مرگ مقابله کرد و مرد را نجات داد. مرد و دختر هم به مزرعه برگشتند، آنجا ماندند، ازدواج کردند و بچه‌های بسیار به دنیا آوردند و زمین را پر از جمعیت کردند.

زننگاری [پیک مرگی] از ایرافل

مردی به نام کورت تورواردسان^۱ عضو انجمن کلیسا و کشاورزی ثروتمند بود. او پس از سالها زندگی در مودروولیر^۲ در منطقه کیوس^۳ سرانجام به فلکودالور^۴ رفت و در سال ۱۸۲۱ همان جا دیده از جهان فرو بست.

کورت دو بار ازدواج کرد. همسر اولش اینگی بیورگ^۵ و دومین همسرش توردیس یانس دوتیر^۶ نام داشت. اینگی بیورگ می گفت که اهل شمال است. قبل از آنکه با کورت آشنا شود، خواستگاران فراوانی از او تقاضای ازدواج کرده بودند و او به همگی آنها جواب رد داده بود. خواستگاران قبلی که از بسیاری جهات به خوبی کورت نبودند به خاطر تحقیر شدن و احساس ناکامی در مقابل موفقیت کورت، چنان کینه ای از او به دل گرفتند که به یک جادوگر جنوبی پول دادند تا پیک مرگی را سراغ او و همسرش روانه کند. جادوگر هم برای این کار پسر بچه ای را انتخاب کرد که می گفتند از سرما مرده. او زمانی این پسر بچه را پیدا کرد که هنوز بدنش گرم بود و کاملاً نمرده بود. جادوگر او را نزد زوج جوان در مودروولیر فرستاد و پیش بینی

1. Kort Thorvardsson

2. Mödruvellir

3. Kjós

4. Flekkudalur

5. Ingibjörg

6. Thórdís Jónsdóttir

کرد که به آنها و فرزندانشان تا ده نسل بعد صدمه خواهد رساند. کسانی که زنگاری^۱ را دیده بودند - که تعدادشان هم کم نبود - او را این‌گونه توصیف می‌کردند: «شلواری خاکستری و کتی زنگاری‌رنگ به تن دارد و کلاهی با لبه پهن بر سر گذاشته است که شکاف عمیقی هم در لبه آن بالای چشم چپش وجود دارد.» اسم او را هم بر اساس رنگ کتش زنگاری انتخاب کرده بودند.

پیش‌بینی جادوگر خیلی خوب به حقیقت پیوست زیرا همان‌طور که می‌خواست، وقتی زنگاری به جنوب رسید در مودروولیر منزل کرد و به زن و شوهر صدمات بیشمار زد؛ نه تنها احشام آنها را کشت بلکه آذوقه‌شان را نیز از بین برد. البته هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که از قتل مستقیم یک انسان توسط او حکایت کند.

یک‌بار کورت و همسرش دو تا گوساله را در طول زمستان پروار کردند و تابستان بعد، زنگاری هردو را تا یک صخره دنبال کرد و بعداً آنها را در دامنه صخره مرده یافتند.

کورت مادیانی داشت که در طول تابستان به همراه کره‌اش در مراتع شخصی واقع در مودروولیر چریده بود. اواخر تابستان دیدند که کره مادیان رم کرد و اطراف یک تخته‌سنگ دوید و بعد هم افتاد، وقتی معاینه‌اش کردند متوجه شدند که مرده است. شکم کره مادیان طوری به تخته‌سنگ خورده بود که روده و محتویاتش بیرون زده و بالاخره مرده بود و عامل این کار، زنگاری را می‌دانستند.

چون می‌گفتند زنگاری هنگام برخاستن کاملاً نمرده بوده، سهم غذایی اندازه همه ارواح نوع خودش بود، یعنی باید به او مثل همه اعضای خانواده غذا می‌دادند و این موضوع هم در مودروولیر و هم در

ایرافل^۱ پس از اینکه در آنجا مستقر شد تا مگنوس^۲ پسر کورت را اذیت کند رعایت می‌شد. غذایی را که سهم او بود همیشه در جای جداگانه‌ای می‌گذاشتند. این کار را به این دلیل انجام می‌دادند که یک‌بار در مودروولیر همه چیز را در گنجۀ اینگی‌بیورگ به هم ریخته بود. بعضی اوقات روی سکو می‌نشست و پاهایش را داخل ظرف شیر فرو می‌کرد و یا آن را روی زمین می‌ریخت. ماست چکیده را به طرف اینگی‌بیورگ و گنجه‌اش از سقف گرفته تا کف اتاق پرتاب می‌کرد یا خاک و سنگ داخل غذا، هر غذایی می‌خواست باشد، می‌ریخت و به این ترتیب آن را خراب می‌کرد. به این دلیل اینگی‌بیورگ تصمیم گرفت دو بار در روز غذای مفصلی به او بدهد و از آن پس دیگر غذاها را خراب نمی‌کرد. هرچند که یک‌بار به طور تصادفی فراموش کردند غذای عصرش را بدهند و صبح روز بعد او را داخل گنجۀ مخصوص خوارکیها دیدند که پاهایش را لبۀ دو ظرف بزرگ ماست چکیده گذاشته و انگشتان هر پا را داخل یک ظرف کرده بود بعد هم شروع کرد به لگد کردن ماستها با پا و پرتاب کردن آنها با دست. بعد از آن ماجرا دقت بسیار می‌کردند که غذای او را فراموش نکنند.

غذا تنها چیزی نبود که زنگاری نیاز داشت، استراحت او هم مثل بقیه بود. در قصه آمده است که بعد از اینکه در ایرافل خودش را به مگنوس، پسر کورت، نزدیک کرد، باید تختخوابی مجزا روبه‌روی تخت مگنوس برای او قرار می‌دادند و هیچ‌کس به غیر از خودش حق نداشت روی آن بخوابد.

یک روز وقت گردهمایی، مردم زیادی در ایرافل دور هم جمع شدند و قرار شد شب هم آنجا بمانند. اواخر شب بود که پسری وارد

شد و خواست که به او نیز جا بدهند. مگنوس به او خوشامد گفت و اظهار داشت که اشکالی ندارد شب بماند اما تخت‌خوابی برایش ندارد و باید روی زمین بخوابد مگر اینکه بخواهد روی تخت‌خواب مقابل تخت خودش استراحت کند. پسر با سپاس فراوان پذیرفت و هنگامی که دراز کشید تا استراحت کند، خیلی زود خوابش برد البته تازه چشمش گرم شده بود که چیزی سنگین خودش را روی او انداخت و او آن چنان ترسید که گلویش به خُر خُر افتاد. یک مرتبه از خواب پرید و بقیه شب هم نتوانست حتی پلک بر هم بگذارد چون همین طور به او حمله می‌شد.

روز بعد هوا آن قدر بد بود که میهمانها نتوانستند خانه را ترک کنند و یک شب دیگر هم در ایرافل ماندند. آن شب چند پسر دیگر که در مزرعه زندگی می‌کردند و زنگاری را می‌شناختند و چندین بار هم با او به مبارزه پرتاب کلوخ پرداخته بودند، دست به یکی کردند و با هم چند تا چاقو رو به هوا اطراف تخت‌خواب گذاشتند و پسرک میهمان راحت خوابید چون زنگاری از ترس چاقوها به تخت نزدیک نشد. پس از مرگ کورت در سال ۱۸۲۱، زنگاری ابتدا به سراغ پسر بزرگ او، مگنوس، رفت. همان طور که قبلاً اشاره شد، مگنوس بیشتر زندگی خود را در ایرافل به کشاورزی مشغول بود و به همین خاطر زنگاری نیز آن قدر آنجا ماند که به زنگاری ایرافلی مشهور شد.

می‌گویند یک بار در سالی که وضع ماهیگیری خوب بود، مگنوس به سلتیارنارنس^۱ رفت اما چون جای ثابتی در هیچ قایقی نداشت، مجبور بود از این قایق به قایق دیگر برود و هر روز اینجا و آنجا موقتاً اجازه ورود بگیرد. دو روز متوالی، جایی در قایق یک کشاورز

به اسم سیگوردور^۱ از اهالی هرولفسکالی^۲ پیدا کرد، اما روز دوم خدمه قایق سیگوردور متوجه شدند که او هر جا می رود تنها نیست و صبح روز سوم وقتی سوار شد و قایق سیگوردور به آب افتاد، خدمه شروع کردند به صحبت درباره زنگاری. آن طور که نقل شده است، آنها چیزی شبیه به یک گلوله نخ بافندگی به رنگ زنگار یا یک تکه مدفوع اسب دیده بودند که دنبال مگنوس به قایق غلتیده بود. سیگوردور که مردی آگاه و هشیار بود به مگنوس دستور داد قایق را ترک کند و از بردن او امتناع ورزید. حالا یا به این خاطر که خودش از وجود زنگاری باخبر شده بود و یا نمی خواست که خدمه اش چپ چپ به مگنوس نگاه کنند و اگر بر حسب اتفاق حادثه ای رخ داد، او را به خاطر آنکه با خودش بدشانسی آورده است سرزنش کنند.

زمانی مگنوس نسخه ای از نوحه های مصیبت مسیح اثر هال گریمور پیتربان^۳ را نزد کشاورزی از اهالی برادرادی^۴ به نام اسگیر فین بوگاسان^۵ گذاشته بود که برایش صحافی کند. یک شب اسگیر در خانه نبود و همسرش تا دیروقت تنها بود. او مدتی خود را با کارهای خانه سرگرم کرد اما بالاخره رفت که بخوابد و در بستر کنار چراغ آن قدر منتظر ماند تا اسگیر به خانه برگشت. اسگیر هم به بستر رفت و چراغ را خاموش کردند. درست در همین موقع زن متوجه پسر بچه ای شد که داخل اتاق آمد و روی صندلی کنار تخت نشست و دستش را روی تخت گذاشت. بر حسب تصادف زن کاملاً لبه تخت خوابیده بود و متوجه شد که داستان او خیلی سنگین و آزاردهنده است، پس صدا زد و پرسید که آیا او یوهانس^۶ پسر خوانده شان است، اما جوابی

1. Sigurdur

2. Hrólfskáli

3. Hallgrímur Pétursson

4. Bráðraedi

5. Ásgeir Finnbogason

6. Jóhannes

نشنید. سؤالش را دوباره تکرار کرد و بعد گفت:

— هر که می‌خواهی باش، برو به جهنم!

بعد کسی که روی صندلی نشسته بود از جا بلند شد، چشمانش را کاملاً باز کرد تا با درخشش نور ماه که از پنجره می‌تابید کمی روشن شود و بعد از در قفل‌شده ناپدید شد. صدای غرش مهیبی برخاست و همان لحظه قفسه‌ای که مقابل تخت‌خواب در گوشه دیگر اتاق بود سقوط کرد. کتابهای زیادی در قفسه بود و در میان آنها نوحه‌های مصیبت مسیح که اسگیر از مگنوس گرفته بود تا صحافی کند نیز دیده می‌شد. به علاوه، روی قفسه چندین ظرف چینی هم قرار داشت که طبق انتظار خُرد و در تمام کف اتاق پراکنده شدند. بانو سیگریدور^۱ دوباره چراغ را روشن کرد و از یک نفر خواست که بقیه شب را کنار او بیدار بماند، اما خواب به چشمش نرفت. ساعت‌های اولیه صبح روز بعد، وقتی مگنوس به برادرادی آمد و کتابش را خواست، به او گفتند که چه دوست خوبی سایه به سایه همراهش است!

زنگاری به سراغ گودماندور، تنها پسر مگنوس، هم رفت. یک زمستان، اسگیر که حالا در لامباستادیر^۲ نزدیک ریکیاویک زندگی می‌کرد پسرش توروالدور^۳ را به شاگردی نزد پدر روحانی رینی‌ولیر^۴ در منطقه کیوس فرستاد. پسر قبل از کریسمس برای گذراندن تعطیلات با خانواده به خانه برگشت و قرار شد که بعد از کریسمس به رینی‌ولیر برگردد و یک نفر از منطقه کیوس به ریکیاویک برود.

در لامباستادیر، یک شب توروالدور و مادرش در اتاق نشیمن خوابیده بودند. دیروقت بود، چراغها هم خاموش بودند. ناگهان مادر

1. Sigríður

2. Lambastadir

3. Thorvaldur

4. Reynivellir

حالش بد شد و از پسرش خواست که چراغ را دوباره روشن کند. وقتی پسر چراغ را روشن کرد، مادرش گفت که یک لیوان آب به او بدهد ضمناً چراغ را همراه خود ببرد که مبادا پایش به چیزی گیر کند. در آن موقع توروالدور فقط دوازده سال داشت اما نمی‌ترسید و احساس می‌کرد به چراغ هم نیازی ندارد. پس وقتی رفت آب بیاورد، چراغ را در اتاق نشیمن گذاشت اما در را نبست تا نور آن به آشپزخانه هم برسد.

وقتی توروالدور با لیوان پر از آب برگشت پسر بچه‌ای را دید که از راهرو آمد و وارد آشپزخانه شد - آخر آنها درها را قفل نکرده بودند. پسر بچه همان جا زیر نور چراغ بی‌حرکت ایستاد. او چیزی بر سر نداشت اما کلاه لبه‌پهنی را در دست گرفته و کت زنگاری‌رنگی هم پوشیده و با چشمان درشتش به توروالدور خیره شده بود. در چهره‌اش لبخندی شرارت‌بار دیده می‌شد. آن دو برای مدتی همان طور به هم نگاه کردند - بعدها وقتی توروالدور ماجرا را تعریف می‌کرد، می‌گفت که از آن پسر نترسیده بلکه حتی از نزدیک چهره‌اش را دیده و چنان که به یاد می‌آورد صورت پشمالویی داشته است. درست وقتی که توروالدور روی برگرداند آن پسر بچه حرکتی کرد و آب داخل لیوان به بیرون پرت شد. در همان لحظه سگی که در اتاق نشیمن دراز کشیده بود هم به طور وحشیانه‌ای پارس کرد، از آشپزخانه بیرون پرید و به مزرعه رفت. سگهای دیگر هم به او پیوستند و مدتی طولانی همچنان پارس کردند.

روز بعد دو نفر از منطقه کیوس سراغ توروالدور را گرفتند که یکی از آنها تصادفاً گودماندور، پسر مگنوس، بود. آن موقع این‌طور نتیجه‌گیری کردند که توروالدور شب قبل باید زنگاری ایرافلی را ملاقات کرده باشد.

قصه‌های سیموندور حکیم

۱ مدرسهٔ سیاه

در زمانهای قدیم آن طرف دریاها مدرسه‌ای بود به اسم مدرسهٔ سیاه^۱ که مردان جوان سحر و جادو و انواع علوم قدیم را در آن آموزش می‌دیدند. این مدرسه در یک انبار زیرزمینی با بنای بسیار مستحکم قرار داشت و پنجره‌ای نداشت بنابراین داخلش تاریکی مطلق بود. معلمی هم آنجا نبود و دانش‌آموزان از کتابهایی که با حروف آتشین تحریر شده و در تاریکی قابل رؤیت بود، دانش می‌آموختند. به کسانی که در این مدرسه ثبت نام می‌کردند تا زمانی که آنجا بودند اجازهٔ بیرون رفتن و دیدن روشنایی روز را نمی‌دادند و آنها برای تکمیل مطالعاتشان باید مدت سه یا هفت سال آنجا می‌ماندند. هر روز یک دست پشمالوی خاکستری از دیوار بیرون می‌آمد و غذای دانش‌آموزان را تحویل می‌داد. رئیس مدرسه این حق را داشت که هر سال یک نفر از فارغ‌التحصیلان را که آخر از همه مدرسه را ترک می‌کرد، نگه دارد و از آنجایی که همگان معتقد بودند او خود شیطان است، هرکسی تلاش می‌کرد که موقع خروج آخرین نفر نباشد.

روزگاری سه نفر از اهالی ایسلند با هم در مدرسهٔ سیاه بودند:^۲

۱ و ۲. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

سیموندور حکیم^۱، کالفور آرناسان^۲ و هالفدان الدیارنسان^۳ یا اینارسان^۴ که بعدها کشیش کلیسای فل^۵ واقع در اسلت تالید^۶ شد. آن سه نفر قرار بود در یک زمان فارغ‌التحصیل شوند. سیموندور پیشنهاد کرد که برای خروج، آخرین نفر باشد و این حرف خیال دو نفر دیگر را راحت کرد. سیموندور پالتوی بلندی را روی دوش انداخت ولی دستهایش را از آستین پالتو رد نکرد و آستینها را خالی و آویزان رها کرد، دکمه‌های پالتو را هم نبست. از ساختمان مدرسه به بیرون یک ردیف پله وجود داشت. وقتی که سیموندور از پله‌ها بالا می‌رفت، شیطان از پشت پالتوی او را گرفت و گفت:

— تو از آن من هستی!

سیموندور هم پالتو را رها کرد و گریخت و نیک پیر^۷ را در حالی که پالتو در دستهایش مانده بود تنها گذاشت. در آهنی غژ غژی کرد و روی لولایش چرخید و آن چنان محکم پشت سر سیموندور بسته شد که استخوان پاشنه پای او را به درد آورد.

سیموندور گفت:

— خطر از بیخ گوشم رد شد.

و این جمله از همان زمان مصطلح شده است. به این ترتیب سیموندور به همراه دوستانش از مدرسه سیاه فرار کرد. در نسخه دیگری آمده است که وقتی سیموندور از پله‌ها بالا رفت و به در مدرسه سیاه رسید، آفتاب باعث شد که سایه او روی دیوارهای داخلی بیفتد و هنگامی که شیطان سعی کرد او را بگیرد، او گفت:

— من که نفر آخر نیستم، مگر آن یکی را پشت سر من نمی‌بینی؟

۱. Saemundur the Learned، رجوع شود به بخش پایانی. — م.

2. Kálfur Árnason

3. Hálfdan Eldjárnsson

4. Einarsson

5. Fell

6. Sléttuhlíd

7. Old Nick

شیطان هم دنبال سایه رفت به خیال اینکه کسی دیگر است و همین موقع سیموندور خارج شد و در محکم به پشت پایش خورد و بسته شد. اما از آن به بعد او مردی بدون سایه شد چرا که شیطان هرگز سایه‌اش را آزاد نکرد.

۲ چگونه سیموندور صندوق درآمدهای کلیسای اُدی را تصاحب کرد
وقتی سیموندور، کالفور و هالفدان مدرسهٔ سیاه را ترک کردند، صندوق درآمدهای کلیسای اُدی^۱ مسئولی نداشت. پس آنها در این خصوص نامه‌ای به پادشاه نوشتند.^۲ پادشاه بخوبی می‌دانست که با چه کسانی سر و کار دارد بنابراین به آنها گفت که هرکس بتواند قبل از بقیه نزد او برسد، اُدی را تصاحب خواهد کرد. سیموندور فوراً رفت و نیکِ پیر را خبر کرد و گفت:

— مرا بر پشت خود سوار کن تا شناکنان به ایسلند برویم. اگر بتوانی طوری مرا به ساحل برسانی که پایین کتم خیس نشود، روحم از آن تو خواهد بود.

نیکِ پیر قبول کرد و بلافاصله به یک خوک آبی تبدیل شد، سیموندور را سوار خود کرد و راه افتاد. در راه سیموندور پیوسته به خواندن کتاب مزامیر مشغول بود. طولی نکشید که به خاک ایسلند نزدیک شدند. در آن لحظه سیموندور با کتاب محکم بر سر خوک زد و آن موجود به زیر آب رفت. سیموندور هم به زیر آب فرو رفت اما شناکنان خود را به ساحل رساند.

1. Oddi

۲. رجوع شود به بخش پایانی...م.

و به این شکل بود که شیطان نتوانست شرط سیموندور را به جا بیاورد و در معامله شکست خورد و در نتیجه سیموندور اُدی را صاحب شد.

۳ جمع‌آوری علوفه

یک‌بار سیموندور حکیم علوفه خشک زیادی در مزرعه داشت و از ظاهر هوا هم پیدا بود که باران خواهد بارید. بنابراین از همه کارگراناش خواست که با یکدیگر دست به کار شوند تا شاید علوفه را نجات دهند. در آن زمان زنی بسیار مسن در همسایگی سیموندور در اُدی زندگی می‌کرد. سیموندور حتی به سراغ او نیز رفت و خواهش کرد که اگرچه می‌لنگد ولی سعی کند به مزرعه برود و بقایای علفها را که دیگران جا می‌گذاشتند جمع کند. او نیز پذیرفت و شن‌کشی را برداشت، کلاه خود را به انتهای آن بست، به مزرعه رفت و به سیموندور گفت که بهتر است در حیاط بایستد و علوفه را خرمن کند چون طولی نخواهد کشید که کارگران آنها را بسته‌بندی کنند و به خانه بیاورند. کشیش گفت که همین کار را خواهد کرد چون بهترین راه است.

پیرزن شن‌کش را زیر بسته‌های علوفه فرو می‌کرد و می‌گفت:

— به حیاط نزد سیموندور بروید!

و بسته‌ها یگراست به آنجا می‌رفتند. بعد سیموندور به نیک پیرا و بچه‌جن‌ها گفت که عجله کنند و در مدت کوتاهی همه علوفه به داخل حیاط خانه منتقل شد و از خطر باران در امان ماند. بعدها سیموندور به پیرزن گفت:



— تورهیلدور^۱ پیر، من فکر می‌کنم تو چیزهایی از جادو می‌دانی.
و پیرزن جواب داد:
— حالا دیگر زیاد نمی‌دانم. خیلی از جادوهایی را که در جوانی
می‌دانستم فراموش کرده‌ام.

۴ سوت جادو

سیموندور حکیم یک سوت داشت که از ویژگی عجیبی برخوردار بود؛ هر وقت که در آن فوت می‌کرد یک یا دو بچه‌جن ظاهر می‌شدند و می‌پرسیدند که چه کار باید بکنند. سیموندور سوت را موقع خواب زیر بالش می‌گذاشت. یک روز یادش رفت که آن را بردارد. شب که شد از خدمتکار خود خواست که رختخوابش را طبق معمول آماده کند اما اگر یک چیز غیرعادی دید کاری نداشته باشد و به هیچ وجه به آن دست نزنند.

دخترک مشغول مرتب کردن رختخواب شد و وقتی که سوت را دید نتوانست جلو کنجکاوی خود را بگیرد، بلافاصله آن را برداشت و از نزدیک بررسی کرد و بالاخره داخل آن فوت کرد و سریعاً یک بچه‌جن ظاهر شد و پرسید:

— شما میل دارید من چه کاری برایتان انجام دهم؟

دختر یک‌ای خورد اما وانمود کرد که نترسیده است. تصادفاً ده تا از گوسفندهای سیموندور را همان روز سلاخی و پوستشان را روی زمین پهن کرده بودند. دخترک به جن گفت که اگر بتواند قبل از مرتب کردن رختخواب، تمام موهای روی پوستها را بشمارد، صاحب او خواهد شد.

جن بیرون رفت و شروع به شمارش کرد و همین موقع دخترک هم بسرعت رختخواب را مرتب کرد. وقتی کار او تمام شد، شمارش جن هنوز تمام نشده و یک پوست دیگر باقی مانده بود. پس جن شرط را باخت. بعداً سیموندور از دخترک پرسید که آیا چیزی در رختخواب پیدا کرده و او هم واقعیت را تعریف کرد و سیموندور از حضور ذهن او بسیار خشنود شد.

۵ جن و گاوچران

سیموندور حکیم زمانی گاوچرانی داشت که بیش از حد بددهن بود و او اغلب اوقات در این خصوص نصیحتش می‌کرد. روزی به او گفت که شیطان و فرزندانش از ناسزاها و کلمات زشتی که مردم بر زبان می‌رانند تغذیه می‌کنند. گاوچران هم گفت:

– بسیار خوب، اگر من مطمئن باشم که نیکِ پیر با کم شدن حرفهای رکیک از گرسنگی رنج خواهد کشید، دیگر هرگز کلمهٔ زشتی از دهانم خارج نخواهد شد!
سیموندور گفت:

– بزودی خواهیم فهمید که تو تا چه حد جدی هستی.
و بعد یک جن را برای شاگردی او به طویله فرستاد.
گاوچران از شاگرد جدید اصلاً خوشش نمی‌آمد چون تا آنجا که می‌توانست از هیچ کاری برای حرص و جوش دادن او کوتاهی نمی‌کرد. گاوچران بیچاره خیلی به زحمت می‌توانست جلو بددهنی خود را بگیرد. با وجود این مدتی گذشت و در این مدت او کم‌کم موفق شد و دید که جن روز به روز لاغرتر می‌شود. از این موضوع خیلی خوشحال شد و خیلی زود ناسزاگویی را به طور کامل ترک کرد.

تا اینکه یک روز صبح وقتی به طویله رفت دید که آنجا کاملاً به هم ریخته است و تمام گاوها را از دُم به هم گره زده‌اند. با دیدن این منظره به طرف جن رفت و دید که نیمه‌جان و با فلاکت داخل آخور افتاده است. اینجا بود که خشم و غضب خود را با کفر و ناسزاگویی نشان داد. در این عالم پریشانی به سر می‌برد که ناگهان دید جن به حالت اولش برگشت و در یک چشم به هم زدن آن قدر چاق و چله شد که انگار مرض چاقی گرفته بود. گاوچران دوباره زبانش را کنترل و ناسزاگویی را ترک کرد چون حقیقت کلام جناب آقای سیموندور بر او ثابت شده بود و هرگز دیگر نه کفر گفت و نه کلام زشتی از دهانش خارج شد. و اما جن، او هم که قرار بود از بدگویی تغذیه کند، مُرد و به سرای باقی شتافت.

۶ شرط بین نیکِ پیر و بافنده

در اُدی، همراه با سیموندور حکیم زن خدمتکاری زندگی می‌کرد که بیشتر پارچه‌های مصرفی خانواده را او می‌بافت. یک روز وقتی پشت دستگاه پارچه‌بافی خود نشسته بود مردی آمد و از او پرسید که آیا خدمت کردن در اُدی خیلی ناراحت‌کننده نیست و او جواب داد که زیاد بد نیست هرچند که گاه‌گاهی غذا خیلی کم است چرا که بیشتر غذا را به بازدیدکننده‌ها و مسافرین می‌دهند. مرد پرسید:

— پس یعنی تو گاه‌گاهی گرسنه می‌مانی؟

و دختر جواب داد:

— نه اینکه یک قانون باشد.

— آیا در عوض بهتر نبود هر شب کنار تخت‌خوابت یک کیک گِره‌ای

می‌دید؟

و دختر جواب داد که بی‌میل هم نیست.
مرد به او گفت که از آن پس هر شب کنار تخت‌خوابش یک کیک کره‌ای می‌گذارد اما او هم متقابلاً باید قول بدهد که هرگز برای سیموندور دعا نکند چون در غیر این صورت کیک کره‌ای را به چشم نخواهد دید. دختر قول داد که این کار را انجام دهد و مدت زیادی در آن زمستان، اصلاً سیموندور را دعا نکرد. حتی وقتی که سیموندور عطسه می‌کرد و همه اشخاص حاضر «عافیت باشد»^۱ می‌گفتند، او نمی‌گفت و در نتیجه هر شب کیک کره‌ای را کنار بستر خود می‌دید. یک‌بار وقتی مشغول بافتن بود، سیموندور نزد او آمد و شروع به صحبت کرد. مدتی حرف زد که ناگهان عطسه ناجوری کرد. دختر ساکت ماند و وانمود کرد که اصلاً چیزی نشنیده است. بعد از چند لحظه سیموندور عطسه‌های شدیدتری کرد و دخترک بیچاره دیگر نتوانست طاقت بیاورد و گفت:

— جناب آقای سیموندور، لازم نیست مغزتان را با عطسه بیرون بریزید. خدا سلامتی بدهد!

و عطسه جناب سیموندور کشیش بلافاصله قطع شد.
سیموندور گفت:

— فکر نکنم امشب سهمیه کیک کره‌ای خود را تحویل بگیری.
و از آن پس دیگر نیکِ پیر کیک کره‌ای به او نداد.

۱. عبارت «عافیت باشد» در فرهنگ و زبان فارسی معادل عبارت «God bless you!» است. زمانی با یک کشیش استرالیایی و همسرش در ایران سفر می‌کردم و هر بار که همسر کشیش عطسه می‌کرد، کشیش جمله فوق را بر زبان می‌آورد. وقتی علت این کار را از کشیش پرسیدم، در پاسخ گفت که عقیده قدما بر این بوده است که با عطسه کردن روح انسان لحظه‌ای از کالبدش جدا می‌شود و از آنجایی که ممکن است ارواح خبیثه جای آن وارد شوند، نفر مقابل این جمله را می‌گوید و خداوند مانع ورود روح شیطانی به بدن انسان می‌شود. —م.

قصه‌های جناب آقای ایریکور، کشیش وگسوسار

قصه‌های بیشماری دربارهٔ پدر ایریکور^۱، کشیش وگسوسار^۲، نقل شده است و بهترین آنها از محل سکونت او در سلووگور^۳ واقع در جنوب غرب است. بر طبق نظر کسانی که جادو می‌دانستند ایریکور در جادوگری اعجوبه و کارکشته بود، مرتب وارد تپه‌ها می‌شد و بسیاری اعمال عجیب دیگر از او سر می‌زد. اما هرگز با دانش جادوگری خود به کسی لطمه‌ای نمی‌زد و اگر تحریک می‌شد جادویی بیش از حيله‌های شوخی‌آمیز به کار نمی‌برد. ایریکور هر شنبه شب از قلمرو کشیشی خود ناپدید می‌شد و تا صبح روز یکشنبه بر نمی‌گشت. هیچ‌وقت هم کسی نفهمید که در این ساعات غیبت چه کار می‌کند.

۱ چگونه ایریکور در مدرسه جادو آموخت

روزگاری در ناحیهٔ بیسکوپس‌تونگور^۴ در جنوب، رعیت عجیبی زندگی می‌کرد که زیاد با بقیهٔ مردم همراه نمی‌شد و برای دو تا از

۱. The Reverend Eiríkur. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

2. Vogsósar

3. Selvogur

4. Biskupstungur

چیزهایی که داشت بیش از هر چیز دیگری ارزش قائل بود: یکی از آنها کتابی بود که هیچ‌کس از محتوای آن خبر نداشت و دیگری گوساله‌ماده‌ای بود که به طور غیرعادی به او غذا می‌داد. رعیت به بیماری ناجوری مبتلا شد و نامه‌ای برای کشیش اسکل‌هولت^۱ نوشت و از او تقاضا کرد که به دیدنش برود. کشیش هم با این تصور که شاید بتواند پیرمرد را متقاعد سازد که برای گناهانش توبه کند، سریعاً پذیرفت و رفت و کنار بستر او حاضر شد. رعیت گفت:

— آقا، اجل من رسیده است و دارم می‌میرم. از شما می‌خواهم لطف کوچکی در حق من بکنید!

کشیش گفت که گوش می‌کند و پیرمرد ادامه داد:

— من در اینجا کتابی دارم و گوساله‌ماده‌ای که بسیار دوستش دارم و می‌خواهم که هر دو آنها در کنار من دفن شوند چون در غیر این صورت اتفاقات بدی می‌افتد!

کشیش قول داد که آن کار را انجام دهد چون وحشت داشت که اگر به خواسته رعیت عمل نکند، بعدها روح او به سراغش بیاید. رعیت پیرمرد و کشیش دستور داد کتاب و گوساله‌اش را در کنار جسدش دفن کنند.

مدتها بعد از این جریان، سه جوان در مدرسه اسکل‌هولت مشغول یادگیری جادو شدند. اسم یکی از آنها بوگی^۲، اسم دیگری مگنوس و اسم نفر سوم ایریکور بود. برای هر سه نفر آنها ماجرای رعیت پیر و کتابش را تعریف کردند و آنها شدیداً مشتاق شدند کتاب را به دست بیاورند. پس یک شب به سراغ پیرمرد رفتند تا او را از قبر بلند کنند. مشکل این بود که هیچ‌کدام دقیقاً نمی‌دانستند قبر او کدام است.

بالاخره تصمیم گرفتند تمام مرده‌ها را صدا کنند، ردیف به ردیف، و کلیسا را پر از روح کردند، اما رعیت در میان آنها نبود. این گروه را رها کردند که دوباره استراحت کنند و کلیسا را برای بار دوم و سوم پر کردند. هر بار فقط چند تایی قبر باقی می‌ماند اما هنوز رعیت را بیدار نکرده بودند. وقتی همه ارواح را دوباره به قبر برگرداندند مرده‌های باقیمانده را احضار کردند و سرانجام رعیت پیر ظاهر شد. آخرین روح کتابش را زیر بغل گرفته بود و گوساله‌اش را به دنبال خود می‌کشید. سه مرد جوان فوراً خود را به روح پیرمرد رساندند و سعی کردند کتاب را از دست او بگیرند. اما روح بشدت عکس‌العمل نشان داد و آنها سخت گرفتار شدند و فقط توانستند از خودشان دفاع کنند. با وجود این موفق شدند قسمتی از اوایل کتاب را جدا کنند و بعد تصمیم گرفتند از درگیری دست بکشند تا بتوانند بقیه کتاب را به دست آورند. آنها ارواح را به آرامگاهشان برگرداندند، یعنی همه به غیر از رعیت پیر را برگرداندند. پیرمرد ناامیدانه برای باز پس گرفتن کتاب تلاش می‌کرد و نمی‌شد او را کنترل کرد. اما جوانها تا صبح جلو او را گرفتند و این تنها کاری بود که می‌شد انجام داد. صبح که شد روح رعیت به قبر خودش برگشت. جوانها روی قبر وردهایی خواندند و از آن پس پیرمرد دیگر هرگز نتوانست به طور ملموس در جایی حضور یابد. سه تا رفیق از آن صفحات برای نوشتن یک کتاب جادو که مدتها روی میز کلاس در اسکول هولت نگهداری می‌شد استفاده کردند. نویسنده اصلی کتاب بوگی بود چرا که او پیشرفته‌تر از بقیه بود. هر سه نفر آنها کشیش شدند. ایریکور کشیش و گسوسار در سلو و گور شد اما محل دو نفر دیگر مشخص نشده است. می‌گویند مگنوس به نامزد بوگی اظهار علاقه و با او ازدواج کرد و وقتی که بوگی فهمید برای دیدن مگنوس به راه افتاد. اما مگنوس می‌دانست که او در

راه است و این را هم می‌دانست که اگر ابتدا چشمان بوگی به او بیفتد، مرگش فرا خواهد رسید، پس به کلیسا رفت و خود را پنهان کرد و به خدمتکارانش گفت که هر وقت بوگی رسید به او بگویند که مگنوس در محراب مشغول عبادت است. بوگی رسید، وارد کلیسا شد و تا وسط راهرو رفت و در آنجا ابتدا مگنوس او را دید و خیرمقدم گفت. بوگی با خوشحالی پاسخ داد و وقتی دوباره عازم رفتن شد، مگنوس او را بدرقه کرد. هنگام جدا شدن، بوگی قمقمه‌ای از جیبش درآورد و جرعه‌ای به مگنوس تعارف کرد. مگنوس قمقمه را گرفت، چوب‌پنبه آن را برداشت و محتویاتش را به صورت بوگی پاشید. بوگی بلافاصله افتاد و مرد. بعد از آن مگنوس به خانه برگشت و دیگر چیزی از او نقل نشده است. وقتی که ایریکور ماجرا را فهمید، ترسید و گفت:

— آه بله، حیوونی من!

این تکیه کلام او بود، و ادامه داد:

— ما در مقایسه با بوگی بچه بودیم.

اگرچه رفقا سعی کرده بودند که آموختن جادو را مخفی نگه دارند اما این شایعه خیلی زود پراکنده شد که ایریکور یک جادوگر است. بنابراین اسقف او را به جلسه‌ای احضار کرد و کتاب گری‌اسکین را به او نشان داد و پرسید که آیا آن را می‌فهمد. ایریکور کتاب را ورق زد و گفت:

— من یک حرف از آن را نمی‌فهمم.

و در این باره سوگند خورد و به خانه برگشت. بعدها برای یکی از آشنایان خود تعریف کرد و گفت که همه حروف آن را می‌دانست به غیر از یک حرف را.^۱

۱. رجوع شود به بخش پایانی. — م.

۲ گاو

روزی مردی جوان نزد ایریکور آمد و از او تقاضای درس جادوگری کرد. ایریکور گفت:

— من که جادو بلد نیستم، حیوونی من! اما به هر حال خوشحال می‌شوم شب را اینجا بمانی.
مرد پذیرفت.

این جریان در زمستان اتفاق افتاد. شب طولانی بود، کشیش به شاگرد آینده خود نزدیک شد و گفت که گاوش بند بریده و رها شده است و از او خواست که برود و آن را ببندد. مرد جوان اطاعت کرد و رفت. راهروی باریک و طولی با نور خیلی کم به طویله منتهی می‌شد. او صدای گاو را می‌شنید که به این طرف و آن طرف می‌زد و نعره می‌کشید، با این حال وارد طویله شد. اما به محض آنکه به راهرو رسید دو مرد را دید که روبه‌روی هم به دیوار دو طرف راهرو تکیه داده بودند. هیچ‌کدام سر بر بدن نداشتند و با ریه‌های خونی خود یکدیگر را کتک می‌زدند. این صحنه جوان را خیلی وحشت‌زده کرد و چند قدم پس رفت و به طرف ایریکور فرار کرد و گفت که شیطان در طویله گاوها رها شده است و او نمی‌خواهد در چنگال شیطان گرفتار شود. ایریکور گفت:

— بسیار خوب، حیوونی من! پس مجبوری فردا بروی.
بعدها جوان دیگری با همان منظور به سراغ ایریکور رفت و ایریکور او را نیز همان‌گونه آزمایش کرد. اما این یکی نترسید و وقتی به اشباح رسید گفت:

— شما همین‌طور به کارتان ادامه بدهید بچه‌ها. من هرطوری شده در یک لحظه از بین شما رد می‌شوم.
و همین کار را هم کرد. او رفت و گاو را بدون هیچ مشکلی بست.

وقتی هم که از طویله برگشت دیگر اشباح را ندید، بلکه دو تا کندهٔ درخت در جایی که آنها قبلاً ایستاده بودند مشاهده کرد. وقتی که به خانه برگشت، ایریکور از او پرسید:

— حیوونی من! گاو را بستی؟

مرد گفت:

— آه، بله، البته که بستم.

ایریکور گفت:

— سر راهت چیزی ندیدی؟

مرد جواب داد:

— چیز قابل ذکری ندیدم.

ایریکور آن چنان از پاسخ او خوشش آمد که قبول کرد به او درس

بدهد.

۳ دزدی اسب

جناب آقای کشیش ایریکور به چوپانها و پسرانی دیگر از سلووگور، اخطار داد و تهدید کرد که اگر اسبهایش را بدون اجازه ببرند، بد خواهند دید. بنابراین چوپانها همگی از دست زدن به اسبهای او خودداری می‌کردند.

اما دو تا از پسرهای این حکم را زیر پا گذاشتند و به محض آنکه سوار اسبها شدند، اسبها چهارنعل مستقیماً به طرف وگسوسار و خانه تاختند. پسران قادر به کنترل اسبها نبودند و چون نتوانستند افسارشان را در اختیار بگیرند، تلاش کردند خود را به زمین بیندازند. اما این کار را هم نتوانستند انجام دهند چون شلوارشان به زین اسبها گیر کرده بود. یکی از آنها گفت:

— خیلی بد شد، ما باید از روی اسبها پایین بیاییم وگرنه به دست کشیش می‌افتیم و آنجا هم خیلی خوش نخواهد گذشت!
پس چاقویی از جیب بیرون آورد و دایره‌ای از پشت شلوارش برید و به این شیوه خود را آزاد کرد. اما دیگری یا نتوانست این کار را انجام دهد و یا جرئت نکرد شلوارش را خراب کند.

اسبها تا وگسوسار تاختند و به خانه رسیدند. روی یکی از آن تکه شلواری چسبیده بود و روی دیگری پسری که جیغ می‌زد سوار بود. وقتی اسبها رسیدند، کشیش بیرون ایستاده بود. او وقتی پارچه را از پشت اسب بی‌سوار جدا می‌کرد، رو به پسر دیگر کرد و گفت:
— کار درستی نیست که آدم اسب ایریکور را بدزدد، مگر نه؟ حالا برو پی کارت و دفعه بعد اسبهای مرا بدون اجازه برندار! دوستت باتدبیرتر از تو بود. او استحقاق آن را دارد که یکی دو تا جادو یاد بگیرد چرا که دارد مرد می‌شود.

مدتی بعد، آن پسر به وگسوسار آمد. ایریکور تکه پارچه پشت شلوار را به او نشان داد و پرسید که آیا آن را می‌شناسد. پسر از دادن پاسخ خودداری نکرد و حقیقت را به کشیش گفت. کشیش لبخندی زد و بعد از او خواست که کنارش بنشیند. پسر هم با تشکر پذیرفت و بعد از آن مدتها در کنار کشیش زندگی کرد و خود را وقف او نمود. نقل است که ایریکور بخش زیادی از علم قدیم را به او آموخت.

قدّيسين وگناہکاران

شیطان همی بر آن شد تا آدمی بسازد

ابلیس نمی‌خواست که از نظر مقام پایین‌تر از خدا باشد، پس بر آن شد که انسانی خلق کند. اما حاصل تلاش او یک فاجعه بود چون به جای انسان، یک گربه ساخت و آن هم از نوع بدون پوستش! پیتر مقدس^۱ دلش به حال گربه بیچاره سوخت و پوستی برایش درست کرد چنان که در این شعر آمده است:

شیطان همی بر آن شد تا آدمی بسازد
لیکن نیامد از او جز گربه‌سانی عریان
پس پیتر مقدس یاری نمود او را
تا پوششی بسازد چون جامه‌ای به حیوان

و اما پوست گربه تنها بخشی از بدن این حیوان است که نمی‌توان هیچ فایده‌ای برای آن تصور کرد.

1. St. Peter

شیطان روی تیر سقف کلیسا

یک بار کشیشی طبق معمول همه هفته مشغول برگزاری مراسم عبادی روز یکشنبه بود. همه چیز بخوبی پیش می‌رفت و هیچ حادثه ناخوشایندی هم پیش نیامد تا زمانی که او برای شروع موعظه خود در جایگاه وعظ مستقر شد، آن وقت ناگهان مردی که روی یکی از نیمکتهای جلو نشسته بود زیر خنده زد. هم کشیش و هم جماعت حاضر موضوع را نادیده گرفتند، و دیگر هم تکرار نشد. کشیش موعظه خود را به پایان رساند، جایگاه وعظ را ترک کرد، به محراب رفت و بقیه مراسم مذهبی را طبق وظیفه‌ای که داشت قبل از ترک کلیسا انجام داد.

وقتی که مراسم به پایان رسید، کشیش درباره کسی که در خلال موعظه به جماعت بی‌احترامی کرده بود تجسس کرد و خیلی سریع فهمید که چه کسی بوده است. پس او را احضار کرد و پرسید که آیا موعظه‌هایش آن چنان خنده‌دار بوده که کسی با صدای بلند بخندد و جماعت را شوکه کند، و دلیل این کارش چه بوده است.

مرد پاسخ داد که هرگز چنین جسارتی نمی‌کند که به درسهای کشیش بخندد و هرگز این کار به فکرش هم خطور نکرده است و ادامه داد:

— جناب کشیش، من چیزی دیدم که به احتمال قوی شما ندیدید و

شک دارم که اصلاً کس دیگری هم بین جماعت دیده باشد!

کشیش پرسید:

— چه دیدی؟

مرد گفت:

— خوب، جناب کشیش، درست به محض آنکه شما به جایگاه و عظم قدم گذاشتید، دو تا پیرزن عجوزه که روی نیمکتهای عقب در قسمت بانوان نشسته بودند، شروع کردند به جروبخت و دائم فحش و ناسزا نثار یکدیگر می‌کردند. در همان لحظه من به طور تصادفی نگاهم به تیر سقف کلیسا افتاد و دیدم که یک شیطان کوچولو روی آن نشسته است. او با یک دست تکه پوست خشک شده‌ای و با دست دیگر استخوان قلم یک اسب را گرفته بود. هر وقت حرف زشتی بین پیرزن‌ها رد و بدل می‌شد، شیطان گوشهای خود را تیز می‌کرد و بدقت گوش می‌داد و ضمناً هرچه را که می‌گفتند روی آن تکه پوست می‌نوشت و برای نوشتن هم از آن استخوان قلم استفاده می‌کرد. این کار تا وقتی که پوست جای کافی برای نوشتن داشت به همین صورت ادامه پیدا کرد. اما سرانجام به جایی رسید که دیگر آن تکه پوست جایی برای نوشتن آن همه حرف رکیک نداشت. البته ابلیس کوچولو خیلی وارد بود و دوباره نوشت. او یک طرف پوست را با دندانهایش نگه داشت و طرف دیگر را با پنجه‌هایش گرفت و کشید و به این ترتیب جای بیشتری برای نوشتن ایجاد کرد و با حرارت زیاد به کارش ادامه داد تا وقتی که سراسر پوست پر از نوشته شد. او باز هم همان کار را کرد، پوست را کشید تا بیشتر بنویسد.

این عمل بارها و بارها تکرار شد و هر بار بر حسب نیاز قدری بیشتر پوست را می‌کشید تا فضایی برای نوشتن ایجاد کند و بالاخره به جایی رسید که دیگر پوست تا آخرین حد خود کشیده شد.



اما از آنجا که دو پیرزن دست‌بردار نبودند و شیطان هم نمی‌خواست حتی یک کلمه از حرفهای زشت آنها را از دست بدهد، دوباره تلاش کرد تا شاید بتواند قدری بیشتر پوست را بکشد. ولی چون یک طرف پوست را با دندانهایش گرفته بود، پوست پاره شد و او از پشت پرت شد و از روی تیر سقف افتاد و چه بسا اگر چنگالهایش را بموقع به تیر قلاب نکرده بود، با پشت روی کف کلیسا سقوط می‌کرد. جناب کشیش، این بود دلیل اینکه من نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم و اگر باعث بی‌حرمتی شدم خاضعانه از شما و همهٔ جماعت طلب بخشش می‌کنم!

کشیش متوجه شد که مرد خیلی هم مقصر نبوده است اما چون آداب عبادت را نقض کرده بود، کمی او را سرزنش کرد که درس عبرتی برای بقیه شود. اما با خود گفت که ای کاش اگر بار دیگر آن دو پیرزن به کلیسا آمدند به جای سرگرم کردن شیطان با فحش و ناسزاهایشان، به کار دیگری پردازند!

جشن در هرونی

در زمانهای قدیم در هرونی^۱ واقع در آرنس^۲ کشیشی زندگی می‌کرد که به تفریح و خوشگذرانی بسیار علاقه‌مند بود. از عادات این کشیش بود که وقتی در شب کریسمس مردم به کلیسا می‌آمدند، مراسم عبادی را سر شب انجام نمی‌داد بلکه با مشغول کردن آنها به عیش و نوش و ورق‌بازی و سرگرمیهای نامناسب دیگر تا پاسی از شب، مراسم را به یک جشن بزرگ تبدیل می‌کرد.

این کشیش مادری داشت به نام اونا^۳ که سنی از او گذشته بود و از کارهای پسرش بسیار رنج می‌برد و اغلب هم او را به خاطر رفتارش سرزنش می‌کرد. هرچند که پسر اصلاً گوشش بدهکار نبود و سالهای سال همین‌طور به شیوه خود زندگی کرد. تا اینکه در یک شب کریسمس که بیش از حد جشن را طولانی کرده بود، مادرش - که هم به عالم پنهان آگاه بود و هم قدرت پیشگویی داشت - به کلیسا رفت و از او خواست که جشن را تمام و مراسم عبادی را شروع کند اما کشیش که تصور می‌کرد هنوز وقت زیادی برای آن کار هست به مادرش گفت:

- نه مادر جان، کمی دیگر.

مادر هم وقتی بی‌اعتنایی پسرش را دید به خانه برگشت. سه بار دیگر این اتفاق تکرار شد؛ اونا پیش پسرش رفت، از او خواهش کرد که خدا را ذکر کند و تا همه چیز از کنترل خارج نشده است، از جشن دست بکشد اما هر سه بار همان جواب را شنید:

— نه مادر جان، کمی دیگر.

وقتی اونا برای سومین بار از پسرش جدا شد و به طرف در کلیسا رفت، این شعر به گوشش خورد و در اعماق قلبش نقش بست:

چه گوش آزار می‌آید نوای ساز شیطانی
ملون مردمان جمع‌اند در این آلوده مهمانی
همه رقصان و پاکوبان به عیش و نوش مشغول‌اند
چو مرغ عشق نزدیک‌اند به چشم و زلف و پیشانی
اونا این مادر تنها، همی با قلب بشکسته
پریشان حال و نالان است از این حال پریشانی

وقتی که اونا از کلیسا خارج شد، مردی را دید که بیرون ایستاده بود. او را نشناخت اما از نگاه‌هایش بدش آمد و مطمئن شد که همین مرد شعر را خوانده است. این موضوع تکانی به او داد. بدیهی بود که اتفاقات ناگواری می‌خواست بیفتد و آن مرد هم در واقع خود شیطان بوده است. بنابراین اسب پسرش را گرفت و با شتاب به طرف خانه نزدیکترین کشیش تاخت و از او خواهش کرد که بیاید و سعی کند اوضاع را مرتب کند و از پسرش در مقابل حوادثی که می‌خواست رخ دهد محافظت نماید. کشیش بلافاصله با او رفت و جمعیت زیادی را هم با خود برد، چون بسیاری از شرکت‌کنندگان در مراسم مذهبی هنوز نرفته بودند. وقتی که به هرونی رسیدند، زمین دهان باز کرده و کلیسا و حیاطش را با تمام آن افراد عیاش بلعیده بود. صدای جیغ و

فریاد آنها از اعماق زمین شنیده می‌شد.

هنوز هم شواهدی موجود است که نشان می‌دهد روزگاری ساختمانی روی تپه هرونی برپا بوده است، تپه‌ای که مزارع پایش نام خود را از آن گرفته‌اند. راوی می‌گوید که بعد از این رویداد کلیسا به پایین تپه و به همان جایی که هم‌اکنون هست انتقال یافت و دیگر هیچ‌گاه شب کریسمس آنجا مجلس جشن برگزار نشده است.

بینوایی تحت حمایت کلیسا

روزگاری پیرزنی بینوا در یک مزرعه زندگی می‌کرد. او تحت حمایت کلیسا بود و آن چنان از محل زندگی‌اش بدش می‌آمد که یک دم از غُر زدن دست برنمی‌داشت تا به خود تلقین کند که جای بدی دارد. یک شب بر حسب تصادف پیرزن در خانه تنها بود و بقیه اعضای خانواده بیرون رفته و به کارهای مربوط به احشام مشغول بودند. زمستان بود و سرما بیداد می‌کرد. پیرزن با خود غُر می‌کرد که مردی قوی‌هیکل و تنومند در کنارش ظاهر شد و گفت:

— ای پیرزن بیچاره، تو عجب موجود بدبختی هستی!
پیرزن گفت:

— بله، این عین واقعیت است. همه نسبت به من بدجنسی می‌کنند. چیزی برای خوردن گیر نمی‌آورم و اگر هم غذایی باشد بسیار نامناسب است. همیشه از سرما می‌لرزم و دائماً مریض احوالم. غریبه گفت:

— قصه رقت‌باری است! من قصد دارم از بار ناراحتیهای تو کم کنم. می‌خواهم پیشنهاد کنم با من بیایی چون خیلی ناراحتم کرده‌ای. جایی بهتر از خانه من پیدا نخواهی کرد. اگر مایل باشی می‌توانی امتحان کنی! پیرزن گفت:

— چه مرد نیکی هستی! من کاری را بهتر از آمدن با تو نمی‌دانم، اما

حقیقتاً آن چنان فلک‌زده هستم که نمی‌توانم راه بروم.
مرد گفت:

— مسئله‌ای نیست من خیلی راحت می‌توانم تو را روی دوشم بگذارم.
پیرزن گفت:

— تو واقعاً انسان بی‌نظیری هستی! باید خیلی هم قوی باشی. اما من با
تو نمی‌آیم مگر آنکه لگنم را هم بیاورم چون بدون آن نمی‌توانم سر کنم.
غریبه گفت:

— مسئله‌ای نیست، من خودم آن را برایت می‌آورم.
بنابراین وقت حرکت که شد، غریبه بدون آنکه کسی بفهمد، پیرزن
را بر پشت گذاشت و لگن را در دست گرفت و از مزرعه بیرون رفت.
غریبه مسافت زیادی را طی کرد. سرما بسیار شدید بود. پیرزن
پرسید که آیا زود به خانه می‌رسند. غریبه گفت:
— بله، راه زیادی نمانده است.

همین‌طور که از تپه‌ها و دره‌ها می‌گذشتند برای دومین بار پیرزن
پرسید که آیا زود می‌رسند و مرد گفت:
— بله، مسافت بسیار کمی مانده است.

پیرزن بینوا در این موقع آن چنان سردش شده بود که جلو خود را
نمی‌دید و داشت از سرما می‌مرد، پس با صدای بلند از خدا خواست
که او را از درد و رنج آسوده کند. هنوز دعایش تمام نشده بود که
زمین در مقابل او دهان باز کرد و مرد را به داخل کشید. پیرزن لبه آن
شکاف عمیق گیر کرد و مرد را دید که با لگن زیر بغلش به اعماق
زمین می‌رود. بعد فریاد کشید و گفت:

— لعنت به او، لگن مرا با خود برد!

می‌گویند پیرزن وقتی به نزدیکترین مزرعه که تا آنجا راهی نبود،
رسید، قصه غم و غصه‌های خود را برای همه تعریف کرد.

پرنده‌ای به نام باقرقره

روزی از روزها مریم مقدس تمامی پرندگان را نزد خود فراخواند و وقتی رسیدند به آنها امر کرد که از داخل آتش عبور کنند. پرنده‌ها می‌دانستند که او ملکهٔ بهشت است و قدرت فراوانی دارد، پس جرئت سرپیچی از خواسته و فرمانش را نداشتند و همگی یکباره به دل آتش زدند، همگی به غیر از باقرقره. وقتی از آتش بیرون آمدند، پاهایشان تا پوست بدون پر شده بود. حتی تا به امروز هم پاهای پرندگان پر در نیاورده است. این چیزی بود که به خاطر مریم مقدس و با عبور از آتش فدا کردند.

و اما باقرقره تنها پرنده‌ای که مقاومت کرد، وضع بهتری نیافت چرا که مریم خشمگین شد و حکم کرد که او بی‌دفاع‌ترین پرنده‌ها شود و آن چنان خوار گردد که تمام عمر خود را به غیر از عید گلریزان^۱ در وحشت به سر ببرد و شاهین که در اصل برادر او بود تا ابد تعقیبش کند و او را بکشد و با تغذیه از گوشت او زنده بماند. اما مریم یک لطف نیز در حق باقرقره کرد و آن هم این بود که بتواند با تغییر فصول رنگ عوض کند، در زمستان تماماً سفید شود و در تابستان به رنگ

۱. Whitsunday، عید گلریزان، عید نزول روح القدس بر رسولان حضرت عیسی (ع)، پنجاهمین روز بعد از عید پاک... فرهنگ عمید.

خاکستری خلنگ^۱ درآید تا شاهین در پیدا کردنش میان برفهای زمستان و لابه‌لای گیاهان خلنج^۲ در تابستان مشکل داشته باشد. همهٔ اینها تا امروز انجام شده است حتی این حقیقت که شاهین‌ها بتوانند باقرقره‌ها را تعقیب و شکار کنند و بخورند. شاهین تنها زمانی که به قلب باقرقره می‌رسد متوجه می‌شود که او خواهرش است و هر بار که او را می‌خورد و به قلبش می‌رسد آن چنان پشیمان می‌شود که به دنبال آن از ته دل ضجه می‌زند و زاری می‌کند و با فریادهایش به عزاداری می‌پردازد.

۱. رنگ خلنگ، دورنگ، ابلق، هر چیز دورنگ، سیاه و سفید. — فرهنگ عمید.
 ۲. خلنج یا خلنگ، گیاهی است که بیشتر در نواحی گرم می‌روید و انواع مختلف دارد، بعضی به صورت درختچه یا درخت و نوعی از آن هم علفی است. گل‌هایش به رنگ سرخ یا زرد یا سفید است. — فرهنگ عمید.

دریاچه یولفور

در قسمت‌های داخلی سرزمین‌های شمالی، دور از دره‌های مرزی اسکاگافیوردور، دریاچه‌ای مخصوص ماهیگیری هست به اسم یولفور^۱ که در اینجا وجه تسمیه آن را می‌خوانید.

زمانی کشاورزی ثروتمند در میلی‌فلسا^۲ زندگی می‌کرد. او پسری داشت به اسم گودماندور که مردی خوش‌آتیه از هر نظر و پهلوانی خوب و قوی بود. گودماندور اغلب جهت گردآوری گوسفندان به کوهستان می‌رفت و راهنمای مردان کوهستان بود. یک‌بار با چند مرد برای جستجوی مجدد گوسفندان رفت اما یک روز دید که تنها یک پسر بچه او را همراهی می‌کند. آنها سمت دریاچه یولفور دو تا می‌ش را دیدند و به تعقیبشان پرداختند. دریاچه یخ زده بود و دیدند که مردی روی یخ‌ها دراز کشیده و به ماهیگیری مشغول است. وقتی آنها رسیدند، ماهیگیر بلند شد و تبری را که کنار پایش افتاده بود برداشت و به سمت آنها سُر خورد. پسرک با دیدن این منظره پا به فرار گذاشت، اما گودماندور منتظر ماند. وقتی که غریبه به اندازه کافی نزدیک شد، با قدرت به گودماندور حمله کرد اما گودماندور در برابر حمله او جاخالی داد. یاغی تیرش به سنگ خورد، تعادل خود را از

1. Úlfur

2. Maelifellsá

دست داد و تبرش روی زمین افتاد. گودماندور خود را به تبر رساند و روی یخها سُر خورد. یاغی او را دنبال کرد. مدتی این کشمکش ادامه داشت تا اینکه گودماندور فرصتی یافت که برگردد و ضربه مهلکی به تعقیب‌کننده خود بزند. وقتی که یاغی ضربه خورد اسمهایی را صدا زد؛ براندور^۱، تورگیلز^۲ و آلفور.

گودماندور به اردوگاه برگشت و ماجرا را برای دوستانش تعریف کرد. تعدادی از آنها به دریاچه رفتند اما جسد مرد ناپدید شده بود. نشانه‌هایی وجود داشت که مشخص می‌کرد او را برده‌اند مثل رد پای از خون که پشت سر خود به جا گذاشته بودند.

پس از این ماجرا گودماندور در خانه ماند و دیگر برای جمع‌آوری گوسفندان به کوهستان نرفت زیرا می‌ترسید که یاغیها در کمین او نشسته باشند. اما یک‌بار او آخر تابستان، چوپان مالی فلسا مریض شد و هیچ‌کس به غیر از گودماندور نبود که گوسفندها را به خانه برگرداند. پس او به دنبال گوسفندها رفت اما آنها را پیدا نکرد. به بوته‌زارها رفت، باز هم هیچ اثری از آنها نیافت. بعد چنان مه غلیظی همه جا را فراگرفت که او جلو چشم خود را نمی‌دید. با وجود این به راهش ادامه داد تا به گله‌ای از گوسفندان رسید که مردی کنارشان ایستاده بود. او یک یاغی بود که بلافاصله به گودماندور حمله‌ور شد. آن دو مدتی با هم کشتی گرفتند تا بالاخره گودماندور توانست او را زمین بزند. یاغی التماس کرد که به او رحم کند و قول داد که در عوض بخوبی جبران نماید. گودماندور پرسید که او کیست و کجا زندگی می‌کند. یاغی جواب داد که نامش آلفور است و برادر کسی است که او روی دریاچه کشته و گفت که اسم برادرش یولفور بود و ادامه داد:

— حالا ما شش برادر هستیم و من جوانترین و کوچکترین آنها هستم. پدرم در همین حوالی مزرعه‌ای دارد. او بود که تو را به اینجا کشاند تا انتقام خون پسر مقتولش را بگیرد. او دستور داده است در مقابل مزرعه قبری بکنند و می‌خواهد که تو در آن آرامش ابدی داشته باشی. ما یک خواهر به اسم سیگریدور داریم. پدرم او را از همه ما بیشتر دوست دارد و تنها اوست که اگر بخواهد، می‌تواند به تو کمک کند. برادرم براندور همین اطراف است و اگر تو بتوانی پشت او را هم به خاک برسانی، می‌توانی ادعا کنی که جان هر دو ما را نجات داده‌ای و در آن صورت او هر کمکی که بتواند به تو خواهد کرد.

گودماندور اجازه داد که الفور از جا برخیزد و خود به دنبال براندور رفت و او را پیدا کرد. آن دو دست و پنجه‌ای نرم کردند و گودماندور او را شکست داد. براندور هم خواهش کرد که به او رحم کند و قول داد که کمکش کند. او هم داستان الفور را تکرار کرد. بنابراین گودماندور او را آزاد کرد و به طرف مزرعه به راه افتاد. آنجا سیگریدور را بیرون خانه دید و سلام برادرانش را به او رساند و گفت که آنها خواسته‌اند خواهرشان به کسی که در کشتی شکستشان داده است کمک کند. سیگریدور او را به انباری بالای طویله گاوها هدایت کرد و درباره گودال جلو خانه با او حرف زد و توصیه کرد که هنگام روبه‌رو شدن با پدرش عقب‌نشینی کند و به طرف قبر برود اما وقتی به آن رسید از رویش بپرد تا پدر داخل آن بیفتد و البته بعد او را نجات دهد. و ادامه داد که پدرش الآن بیدار می‌شود و می‌فهمد که او آنجاست پس بیرون خانه برود و در بزند.

گودماندور همان‌طور که سیگریدور گفت عمل کرد و وقتی که پیرمرد صدای در را شنید از رختخواب بیرون آمد، چون گودماندور بالاخره رسیده بود و خیلی زود باید مردانگی او را می‌آزمود. پیرمرد

بیرون دوید و بدون سلام و علیک به طرف گودماندور یورش برد. نبرد سختی درگرفت. گودماندور خیلی زود متوجه شد که نصف قدرت پیرمرد را هم ندارد و بنابراین بیشتر موضع دفاعی گرفت تا تهاجمی. پیرمرد خواست او را به طرف قبر روانه کند و گودماندور در همان مسیر عقب‌نشینی کرد، اما وقتی پیرمرد به لبه گودال رسید، گودماندور از روی آن پرید و پیرمرد با سر داخل آن سقوط کرد.

در آن لحظه سیگریدور و دو برادرش که قبلاً با گودماندور کشتی گرفته بودند به او نزدیک شدند و خواهش کردند که جان پدرشان را نجات دهد. گودماندور قول داد که چنین کند مشروط بر آنکه از آن پس امنیت داشته باشد. پیرمرد قول جدی داد و گودماندور او را از قبر بیرون کشید. پیرمرد از گودماندور تشکر کرد که زندگی‌اش را به او بخشیده است، بعد به داخل دعوتش کرد و گفت که تضمین نمی‌کند پسران ارشدش بعد از بازگشت به خانه به تعهد او عمل کنند.

آنها به گودماندور غذا دادند و شب او را داخل سالن حبس کردند. برادران ارشد خیلی زود برگشتند و سؤال کردند که آیا گودماندور در قبر هست یا خیر. پیرمرد همه ماجرا را برایشان تعریف کرد و آنها با شنیدن آن شدیداً عصبانی شدند و رفتند که در سالن را بشکنند اما پیرمرد جلو در ایستاد و به آنها گفت که اگر قصد دارند سوگند او را بی‌حرمت کنند باید از روی نعشش عبور نمایند. این حرف آنها را نرم کرد و به قصد خواب خارج شدند.

صبح روز بعد، پیرمرد به پسرهای اجازه داد گودماندور را ملاقات کنند اما آنها را از حمله کردن به او برحذر داشت. گودماندور تمام زمستان را آنجا ماند زیرا راه برگشت به اسکاگافیوردور بسته شده بود. سیگریدور که زنی زیبارو و آن‌چنان قوی بود که می‌توانست حریف مناسبی برای هر یک از برادرانش باشد، نظر او را

به خود جلب کرد و با یکدیگر ازدواج کردند.
 در بهار گودماندور قصد کرد که به خانه برگردد و سیگریدور
 خواست با او برود، زیرا در آن زمان بچه‌دار شده بود. پیرمرد هم
 مخالفتی نداشت. گودماندور و سیگریدور از آنجا رفتند و توقف
 نکردند تا زمانی که به مالی‌فلسا رسیدند. همه از بازگشت او و اینکه
 از مرگ حتمی نجات پیدا کرده بود شادمان شدند.
 گودماندور پس از ازدواج با سیگریدور سالهای زیادی در مالی‌فلسا
 زندگی کرد. همه سیگریدور را زن برجسته‌ای می‌دانستند. برادرانش
 هم بتدریج پس از عزیمت خواهر و مرگ پدر زندگی کوهستانی را
 ترک کردند و به زندگی متمدن روی آوردند. چند تن از آنها در
 اسکاگافیوردور به کشاورزی پرداختند و از نظر قدرت و توانمندی
 شهره‌آم شدند.

کشته شدن یک یاغی

مدت کوتاهی پس از فوران آتشفشان لاکی^۱ در سال ۱۷۸۳ و انتشار غبار آبی رنگ در هوا، سه نفر از بیسکوپس تونگور به طرف بلندیهای شمال تاختند تا گله گوسفندهای سرگردان را جمع آوری کنند. دو نفر از آنها به نامهای یان^۲ و نیکلاس^۳، کشاورز بودند و نفر سوم جوانی بود به نام بارنی سوینسان^۴. یان شخصی دنیادیده، کوهنوردی کارآزموده و بسیار قوی هیکل و متهور بود.

هر سه نفر در مسیر شمال پیش رفتند تا به یخچالهای طبیعی رسیدند. اما هنگامی که دیدند چهار سوار به طرفشان می تازند، یان از همراهان خود خواست که هر سه هرچه سریعتر برگردند. آنها هر کدام دو اسب تک تاز داشتند و با سرعت تمام از سرزمینهای مرتفع کوهستانی عبور کردند.

مدتی همین طور چهارنعل تاختند که متوجه شدند تنها یکی از چهار سوار در تعقیبشان است. او بر اسبی قزل سوار بود و چماقی از درخت غان^۵ در دست داشت. یان متوجه شد که آن غریبه مصمم است کار

۱. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

2. Jón

3. Nikulás

4. Bjarni Sveinsson

5. Birch، درختی است از تیره پیااله داران، دارای برگهای دندانه دار و نوک تیز با دمبرگ دراز. -عمید.

آنها را یکسره کند، پس از اسب پیاده شد. یاغی وقتی که به آنها رسید، از اسب پایین پرید و با چماقی که در دست داشت ضربه‌ای به دست نیکلاس زد و آن را از کار انداخت. یان هم به او حمله ور شد. درگیری آنها مدت زیادی طول نکشیده بود که یان بر او غلبه کرد، چون بارنی کمندی را به طرف پای یاغی پرتاب کرده بود. یان به بارنی دستور داد که تاندون آشیلی^۱ مرد را قطع کند. یاغی فریاد بلندی کشید و تهدید کرد که اگر او را بکشند، روحش باز می‌گردد و یان را قصاص می‌کند. یان اصلاً اعتنا نکرد و کاردی از آستین بیرون کشید و گلوی یاغی را برید و به شکل وحشتناکی کارش را ساخت چون مردک تمام مدت بشدت تفلای می‌کرد. آنچه که بیشتر باعث تعجب بارنی شد این بود که چگونه یان او را به راحتی روی زمین نگه داشته بود. در همین موقع بارنی قصد کرد که اسب یاغی را تصاحب کند، اما دستش به افسار نرسید و اسب شیهه‌ای کشید و فرار کرد.

یان سر یاغی را کنار کفل او گذاشت و گفت که دیگر گمان نمی‌کند روحش به سراغ کسی بیاید.^۲ مرد بالاپوشی از جنس پوست پوشیده بود که قسمت پشیمی آن داخل بود. چاقوی بلندی هم به کمر داشت. یان چاقو را برداشت و به همراهانش گفت که تا جایی که می‌توانند عجله کنند. گرچه تپه‌ها باعث شده بود که بقیه یاغیها از تعقیب عقب بمانند اما هنوز هم امکان داشت که به آنها برسند. پس هر سه نفر با شتاب زیاد به پیش تاختند و تا رسیدن به مقصد توقف نکردند.

آن طوری که بارنی می‌گفت، هرگز ندید که یان دست از اعمالش بردارد و این طور شایع بود که او قبلاً در گشتهای کوهستانی برای

۱. Achilles. اشاره به آشیل یا آخیلوس، قهرمان داستان ایللیاد هومر که نقطه ضعفش پاشنه پایش بود و برخلاف قسمت‌های دیگر بدنش، رویین نبود و آسیب می‌دید.

۲. رجوع شود به توضیحات بخش پایانی. -م.

جمع آوری گوسفندان، یاغیهای دیگری را هم کشته است اما همواره بارنی را نصیحت می کرد که با کسی در آن باره صحبت نکند. بارنی پس از ازدواج، برای کشاورزی در فوسار^۱ واقع در فوساردالور^۲ که شاخه ای از اسوارتاردالور^۳ در هوناواتنس^۴ است به شمال سفر کرد و زمانی که پیر شد پنهانی قصه را برای یکی از دوستانش تعریف کرد.

1. Fossar

2. Fossárdalur

3. Svartárdalur

4. Húnavatns

ای شش نفر یاران من، با نام عیسی مسیح برپا خیزید این زمان!

روزی در فصل پاییز، شش نفر برای جمع آوری گوسفندان به مراتع کوهستانی رفتند. سرگروه آنها مردی قوی هیکل، درشت اندام و بسیار شجاع بود. وقتی که به دورترین نقاط منطقه مورد نظر رسیدند، کولاک شدیدی شد و آنها راه خود را گم کردند و موقعیتشان را هم نمی دانستند. بعد از مدتی متوجه شدند که از سرازیری تپه‌ای پایین آمده و وارد یک دهکده کوچک شده‌اند. آنها به یکی از مزارع رفتند و در کلبه‌ای را زدند. پیرمردی بسیار زشت و بدچهره در را باز کرد و به آنها گفت که هیچ وقت کسی را اطراف مزرعه‌اش در حال تجسس ندیده است و نگاه غضبناکی به آنها انداخت. سرگروه مردان به خاطر دوستانش به پیرمرد توضیح داد که چگونه از آنجا سر در آورده‌اند، بعد هم بدون آنکه کسی از او دعوت کند راه خود را به داخل خانه باز کرد و به اتفاق همراهانش وارد شد. پیرمرد نه اجازه ورود به آنها داد و نه از داخل شدنشان ممانعت کرد.

بعد از اینکه مدتی از اقامتشان در آنجا گذشت، زنی جوان اما بسیار غمزده چند ظرف گوشت برایشان آورد. پیرمرد بین درگاهی ایستاده بود و نگاه می کرد. زن آهسته گفت:

— گوشتی را که آن طرف ظرف گذاشته‌ام میل کنید.

آنها خیال کردند که در یک طرف بشقاب گوشت گوسفند و در طرف دیگر آن گوشت انسان هست. بعد زن جوان روی میز را تمیز و به آنها کمک کرد تا لباسهای خود را عوض کنند^۱ و باز هم آهسته گفت:

— احتیاط کنید، موقع خواب لباس زیرتان را درنیاورید و سعی کنید خوابتان نبرد!

شب مهتابی بود. سرگروه مردان کوهستان رختخوابش را جایی انداخت که کاملاً تاریک بود و دراز کشید و به همراهانش گفت که اصلاً حرکت نکنند تا زمانی که او صدایشان کند.

تازه به رختخواب رفته بودند که پیرمرد وارد اتاق شد. به یکی از مردان نزدیک شد، دستی به سینه‌اش زد و گفت:

— سینه لاغری دارد، قدرتی در کار نیست.

و به همان ترتیب همهٔ مردان را لمس کرد و هر بار زیر لب چیزی با خود زمزمه کرد. آخرین بستری که به آن نزدیک شد متعلق به سرگروه بود و وقتی کورمال کورمال او را هم لمس کرد گفت:

— سینه فراخی دارد. یک پهلوان تمام‌عیار است.

این را گفت و به گوشهٔ اتاق رفت، تبری برداشت و به طرف بستر بازگشت. اما سرگروه همهٔ حرکات او را زیر نظر داشت و به محض آنکه پیرمرد خواست ضربه را فرود آورد، در رختخواب غلتی خورد و بیرون رفت. بنابراین ضربهٔ این قاتل بالقوه به خطا رفت و فقط به رختخواب خورد. سرگروه دست برد و تبر را از چنگ پیرمرد خارج کرد. پیرمرد که سلاح خود را از دست داده بود، بلند فریاد کشید:

— آه ای دوازده یار من، با یاد و نام اهریمن برپا خیزید این زمان!



با شنیدن این حرف سرگروه تبر را روی سر او فرود آورد و مغزش را دو نیم کرد و در جواب گفت:

— ای شش نفر یاران من، با نام عیسی مسیح برپا خیزید این زمان! در این لحظه دریچه‌ای در زمین باز شد و سر یک مرد بیرون زد. سرگروه آن را تکه تکه کرد و بعد از آن هر دوازده نفر را به همین شکل کشت.

بعد از انجام این کار، مردان به جستجوی دختری که اوایل شب از آنها پذیرایی کرده بود پرداختند. او دختری از کشاورزان اییافیوردور بود که پیرمرد او را دزدیده بود تا به اجبار به عقد پسر بزرگش درآورد. اما همه خانواده از دخترک بدشان می‌آمد بخصوص که آنها کسانی را که راهشان را گم می‌کردند و سر از مزرعه درمی‌آوردند به قتل می‌رساندند و می‌خوردند.

مردان چیزهای ارزشمندی در خانه و تعداد زیادی گوسفند هم در دره یافتند. تصمیم بر آن شد که سرگروه مردان و یک نفر دیگر آنجا بمانند که هم دختر را تنها نگذراند و هم از گوسفندان مراقبت کنند تا در طول زمستان به خاطر بی‌توجهی از بین نروند، بقیه هم به خانه بازگشتند.

سرگروه در بهار دختر را به اییافیوردور در شمال برد و با کسب رضایت پدرش، با او ازدواج کرد. او همه چیز را از آن دره دور دست شمالی به منطقه مسکونی خود آورد، مزرعه بزرگی خرید و مدتهای مدید با سعادت زندگی کرد.

بارنی سوينسان و خواهرش سلوور

مردی به نام سوين در اسکاگافیوردور در شمال به کشاورزی اشتغال داشت. او ازدواج کرده بود اما اسم همسرش در جایی ثبت نشده است. سوين مرد ثروتمندی بود و دو فرزند داشت که در این داستان نقش دارند. نام پسرش بارنی و دخترش سلوور^۱ بود. آنها دوقلو بودند و علاقه وافری به یکدیگر داشتند و در زمان وقوع این داستان حدوداً بیست ساله بودند.

بهار بود، اواخر ماه خرداد. بسیاری از مردم اسکاگافیوردور برای جمع‌آوری خزه ایسلندی^۲ راهی کوهستان شدند. سوين کشاورز هم فکر کرد که پسرش را روانه کند و سلوور هم وقتی شنید قصد کرد برود. والدین مخالفت کردند اما سرانجام به خاطر عجز و لابه‌های او تسلیم شدند و رضایت دادند و قرار شد هر دو آنها بروند. یک شب قبل از عزیمت بچه‌ها، سوين کشاورز خوابی دید. او در خواب دید دو پرنده دارد که بسیار هم برایش عزیز هستند. پرنده ماده گم می‌شود و او را بسیار دلتنگ می‌کند. تعبیر سوين از خوابش این بود که خیلی زود دخترش را از دست خواهد داد و این موضوع او را بسیار نگران

1. Salvör

۲. رجوع شود به بخش پایانی.م.

کرد و در نتیجه با رفتن او به کوهستان شدیداً مخالفت کرد. اما دختر زیر بار نرفت و نرفت تا بالاخره راهی شد.

برادر و خواهر به راه افتادند. اولین روز را مثل بقیه مردم برای جمع‌آوری خزه سرگردان بودند. شب که شد ناگهان سل‌وور مریض شد و دیگر نتوانست با بقیه برود. بارنی هم مجبور شد نزد خواهرش بماند. سه روز گذشت. سل‌وور رفته رفته بدتر می‌شد و بارنی هم لحظه‌ای او را ترک نمی‌کرد. روز چهارم مردی را پیدا کرد که نزد خواهرش بماند و خود به تنهایی رفت.

بارنی کسپه‌اش را از خزه پر کرد و در حالی که آن را بین دستهایش گرفته بود کنار تخته‌سنگ بزرگی نشست و با نگرانی و اندوه بسیار به بیماری خواهرش فکر کرد. مدت کوتاهی آنجا نشسته بود که صدای غرش مهیبی به گوشش خورد. وقتی سر برگرداند دو نفر را سوار بر اسب دید که بسرعت به او نزدیک می‌شدند. یکی از آنها جامهٔ سرخ بر تن داشت و بر اسبی قزل سوار بود. نفر دیگر که بر اسب قهوه‌ای‌رنگی نشسته بود جامهٔ تیره بر تن داشت. آنها کنار صخره از اسب پایین آمدند و بارنی را به اسم صدا زدند. مرد سرخ‌جامه پرسید که چه اتفاقی افتاده است. اما بارنی تمایلی نداشت با او حرف بزند. غریبه گفت که صحبت کردن در آن باره ضرری ندارد. پس بارنی مسئلهٔ بیماری خواهرش را با او مطرح کرد و گفت که همراهان آنها همان روزها عازم خانه می‌شوند و ادامه داد:

— اما من باید با خواهرم اینجا بمانم و معلوم نیست که آیا او زنده بماند یا در دستان من جان دهد!

مرد سرخ‌جامه گفت:

— بارنی، معلوم است که به دردسر افتاده‌ای. من می‌خواهم مشکل تو را حل کنم، اما بگو ببینم، آیا راضی می‌شوی خواهرت را به من بدهی؟

بارنی گفت:

— نه، من نمی‌توانم این کار را بکنم. من تو را نمی‌شناسم. حتی نمی‌دانم اهل کجا هستی. واقعاً اهل کجایی؟

مرد سرخ‌جامه گفت:

— اهمیتی ندارد.

سپس یک انفیه‌دان^۱ سرخ‌فام نقره‌با در میناکاری‌شده بیرون آورد و گفت:

— آیا خواهرت را در مقابل این جعبه به من می‌فروشی؟

بارنی گفت:

— نه، من هرگز او را به تو نمی‌دهم، هر قدر هم که پول بدهی!

مرد گفت:

— بسیار خوب، در هر حال این جعبه را به خاطر آشنایی‌مان در کوهستان به یادگار نگه دار.

بارنی جعبه را گرفت و از او تشکر کرد. آنها سوار بر اسب خداحافظی کردند و دور شدند. بارنی هم به چادر برگشت.

صبح بعد جمع‌کنندگان خزه آنجا را به قصد دیار خود ترک کردند و بارنی با خواهرش تنها ماند. حالا از این می‌ترسید که مبادا غریبه‌ها خواهرش را ببرایند و به همین خاطر جرئت نمی‌کرد بخوابد. تمام مدت همین‌طور از او نگهبانی کرد، اما شب بعد خواب بر او مستولی شد و کنار بستر خواهرش دراز کشید و محض احتیاط دستانش را دور کمر خواهرش حلقه کرد با این فکر که اگر کسی قصد ربودن او را

۱. انفیه‌دان، ظرف کوچکی که در آن انفیه نگاه می‌دارند. انفیه، گردی قهوه‌ای‌رنگ و مکث و عطسه‌آور که معمولاً از تنباکو ساخته می‌شود. بعضی مردم آن را گاه‌گاه داخل بینی خود می‌کنند. انفیه غشای بینی را تحریک می‌کند و عطسه می‌آورد و جریان اشک را زیاد می‌کند. — فرهنگ عمید.

داشت، بیدار شود و بعد بسرعت خوابش برد. اما وقتی بیدار شد اثری از خواهرش ندید. با اندوه و پشیمانی تمام روز را دنبالش گشت اما او را نیافت. بنابراین چادر را جمع کرد و شبانه به طرف خانه روانه شد تا والدینش را از این حادثه باخبر کند.

پدرش، سوین، به او گفت:

— من قبلاً هشدار داده بودم. اما هر کاری که بکنی، تقدیر راه خودش را طی می‌کند.

گروهی از مردان بسیج شدند و یک جستجوی خسته‌کننده انجام شد اما سل‌وور پیدا نشد. همه فقدان او را مصیبت بزرگی می‌دانستند چرا که دختر خوبی بود و همگی دوستش داشتند.

سالها گذشت تا بارنی سی‌ساله شد. او در این مدت ازدواج کرده و مزرعه پدر را نیز صاحب شده بود. تا اینکه در یک روز پاییزی حادثه‌ای رخ داد. چوپان بارنی تمامی گوسفندان یک گله را گم کرد و پس از سه روز جستجو نتوانست آنها را پیدا کند. پس بارنی از همسرش خواست که آذوقه سه روز را برایش فراهم کند و یک جفت کفش خوب هم بگذارد چون خیال دارد خود به جستجوی گوسفندان برود. والدین بارنی هنوز هم در قید حیات بودند. آنها به او التماس کردند که نرود، اما او گفت که ترسند و انتظار هم نداشته باشند که زودتر از یک هفته به خانه برگردد. بعد از آن حرکت کرد و یک روز و نیم بدون استراحت راه رفت. بعد به غاری رسید و دراز کشید که بخوابد.

وقتی از خواب بیدار شد، مه بسیار تیره‌ای همه جا را فرا گرفته بود. هنوز زیاد جلو نرفته بود که راهش را گم کرد. با وجود این به رفتن ادامه داد تا اینکه خود را در یک دره بسیار بزرگ یافت. اواخر روز بود. اثری از مه در آنجا دیده نمی‌شد و وقتی به ته دره رسید، یک

خانه بسیار بزرگ و مجلل نظرش را جلب کرد. به طرف خانه رفت و مردان و زنانی را دید که به خرمن کوبی مشغول بودند. به طرف زن‌ها رفت، سه نفر بودند. یکی از آنها قیافه بسیار نجیبی داشت. به آنها سلام کرد و پرسید که آیا اجازه دارد شب را آنجا بماند. همه جواب مثبت دادند و یکی از آنها، یک دختر جوان بسیار زیبا، او را با خود به خانه برد، به آن ساختمان مجلل. به نظر بارنی آن دختر بسیار شبیه خواهرش بود؛ همان که سال‌ها پیش، آن روزهایی که برای جمع‌آوری خزه به کوهستان رفته بودند از دست داده بود. تمام آن حوادث از نظرش گذشت. خیلی غمگین شد اما ناراحتی‌اش را بروز نداد.

دخترک بارنی را به داخل آن خانه مجلل هدایت کرد. داخل ساختمان بسیار جادار و جالب توجه بود. دختر بارنی را به یک اتاق بزرگ با مبلمان شیک برد و از او خواست که بنشیند و منتظر بماند. سپس بیرون رفت اما خیلی زود با غذا برگشت و آن را جلو او گذاشت. وقتی بارنی غذایش را خورد، دخترک به او گفت که اگر مایل باشد می‌تواند استراحت کند و او را به اتاق کوچکی هدایت کرد. در آنجا تخت‌خوابی از قبل مهیا شده بود. دختر به بارنی کمک کرد لباسهایش را عوض کند، بعد به او شب‌بخیر گفت و اتاق را ترک کرد. بارنی در این فکر بود که به کجا آمده و چگونه آن دختر باعث شده است که غم بزرگش را به خاطر بیاورد، اما عقلش به جایی نمی‌رسید. غرق در این افکار بود که خوابش برد. اما بار دیگر با صدای آوازی که از بالا می‌آمد بیدار شد. کسی در اتاق زیر شیروانی بالای سرش همان‌گونه که در روستاها متداول بود، موعظه می‌کرد. سرودخوانان زیاد بودند، مرد و زن، با وجود این یکی از صداها از بقیه برجسته‌تر بود. این صدا غم بارنی را صدچندان عمیق‌تر کرد چرا که احساس می‌کرد آهنگ صدای خواهرش سل وور است. مدتی به فکر فرو رفت

اما دوباره خوابید و چیز دیگری که فهمید این بود که همان دختری که شب قبل او را به اتاق هدایت کرده بود، اکنون برای بیدار کردنش آمده، لباس تمیز برایش آورده بود و از او می‌خواست که آنها را بپوشد و آن روز آنجا بماند، چون روز یکشنبه بود. این را گفت و رفت.

وقتی بارنی لباسش را می‌پوشید، پسر بچه کم‌سن و سالی وارد اتاقش شد. او لباس پشمی سبزرنگی به تن داشت و به طور کلی خوش لباس بود. او به بارنی سلام کرد و کلی حرف زد و پرسید:

— عازم کجا هستید؟

بارنی گفت:

— من دنبال گوسفندانم می‌گردم.

پسرک گفت:

— من در اینجا اثری از آنها ندیده‌ام. تو امروز نزد ما می‌مانی.

و ادامه داد:

— چون قرار است پدرم مراسم عبادی برگزار کند.

درست همین موقع، دختر وارد شد و گفت:

— سوین، با مزخرفات آقا را اذیت نکن!

او برای بارنی صبحانه آورده بود.

بارنی وقتی صبحانه‌اش را خورد، بیرون رفت. آنجا عدد زیادی را دید که از راه می‌رسیدند. پسر بچه دست بارنی را گرفت و به کلیسا برد و او را به طرف یک صندلی هدایت کرد. بارنی نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد مرد سرخ‌جامه‌ای که در کوهستان دیده بود اینک در کنارش نشسته است. کشیش هم همان مرد سیه‌جامه کوهستان بود. جمعیت زیادی داخل کلیسا بود و اکثر مردان درشت‌هیکل و بدقیافه بودند. بعضی از آنها لباسهای بافته‌شده از پشم سیاه طبیعی به تن داشتند.

بارنی جعبهٔ نقره‌اش را درآورد و به بغل‌دستی خود مقداری انفيه تعارف کرد. او هم برداشت. بارنی در سالن کلیسا زنی را با لباسی بسیار فاخر دید و فکر کرد خواهرش را می‌بیند. آن دو به هم نگاه کردند. به نظر می‌رسید که دختر با دیدن او هم می‌خندد و هم گریه می‌کند. بارنی متوجه شد که ارتباط بین همهٔ اینها را می‌فهمد؛ او دوباره به خواهرش رسیده بود.

مراسم شروع شد و بسیار خوب ادامه یافت. پس از دعای پایانی، پسر بچه دست بارنی را گرفت و او را بیرون برد. پیرمرد بدچهره‌ای که بیرون در نشسته بود پایش را دراز کرد و پشت پایي به بارنی زد، او هم به زمین افتاد. پسر بچه بسرعت داخل کلیسا رفت و مرد سرخ‌جامه را آورد. او سینهٔ پیرمرد را چسبید و تکانی به او داد. پسرک بارنی را به داخل خانه برد.

مدتی نگذشت که مرد سرخ‌جامه و مردی با لباس آبی به بارنی ملحق شدند و بسیار دوستانه با او سلام و احوال‌پرسی کردند و پرسیدند که آیا آنها را می‌شناسد. بارنی گفت که آنها را می‌شناسد، اما بسیار سرد رفتار کرد زیرا چیزهای زیادی به یادش آمده بود. درست در آن لحظه زنی که در کلیسا دیده و فکر کرده بود خواهرش است، وارد اتاق شد. زن به طرف بارنی دوید تا او را در آغوش بگیرد و گفت: —برادرم، من در شکم مادرم در آغوش تو بودم و هنگامی که از تو جدا شدم، گریستم و اما حالا دوباره خندان به آغوش تو می‌آیم! در این لحظه با مهربانی به یکدیگر سلام کردند و از تجدید دیدارشان به وجد آمدند. برادر برای خواهرش آنچه را که در اسکاگافیوردور از زمان ناپدید شدن او گذشته بود تعریف کرد. بعد مرد سرخ‌جامه گفت: —بارنی، آن زمان من خواهر تو را از آغوش بیرون آوردم و به عقد این جوان آبی‌پوش درآوردم. او پسر من و کشیش ما در این دره است.

من هم رئیس اینجا هستم. این دفعه من گوسفندانت را ربودم و تو را به بیراهه کشاندم تا به اینجا بیایی و هردو بتوانید یکدیگر را ببینید و از حوادثی که بعد از جدایی برایتان پیش آمد مطلع شوید. فردا تو را برمی‌گردانم و گوسفندانت را نیز پس می‌دهم. اما امشب اینجا بمان و با خواهرت حرف بزن.

بارنی همین کار را کرد و صبح روز بعد، هنگام رفتن با چشمانی اشکبار از خواهرش خداحافظی کرد. مرد سرخ‌جامه او را بدرقه کرد و کمک کرد تا گوسفندانش را حرکت دهد. مرد آبی‌پوش هم همراه آنها رفت و هردو بارنی را تا مسافت زیادی همراهی کردند، سپس با کلماتی دوستانه از هم جدا شدند. مرد سیه‌جامه گفت که در بهار به دنبال بارنی خواهد فرستاد و از او خواست که هنگام فرارسیدن روزهای نقل و انتقال آماده باشد و اضافه کرد:

— تو در این دره با ما زندگی خواهی کرد.

بارنی وقتی به خانه رسید همهٔ ماجرای سفرش را برای همسر و والدینش تعریف کرد و گفت که قصد دارد چه کار کند اما از آنها خواست که به کسی چیزی نگویند. زمان گذشت و روزهای نقل و انتقال فرارسید. در آن موقع سه مرد با چند اسب بارکش به مزرعهٔ بارنی آمدند. او شبانه با والدین پیرش، همسر و فرزندانش و همهٔ احشامش از آنجا رفت. آنها با خوشحالی تمام به دره رسیدند. بارنی مدت مدیدی با آن مردم زندگی کرد اما در سالهای آخر عمرش به اسکاگافیوردور بازگشت. او این داستان را قبل از مرگ، زمانی که خیلی سالخورده بود، تعریف کرد.

اسقفِ اسکل‌هولت به یک بازدید

رسمی می‌رود

روزی روزگاری اسقفی از اسکل‌هولت به منظور دیدار رسمی از منطقهٔ موولا^۱، به شمال سفر کرد و در مناطق کوهستانی گرفتار مه شد و راه خود را گم کرد. او و همراهانش سوار بر اسب مسافت زیادی پیش رفتند و سرانجام به درهٔ کوچکی رسیدند و در آنجا عمارتی دیدند که بسیار خوش‌نما بود. در زدند و پیرمردی در را باز کرد. اسقف تصور کرد که پیرمرد صاحب‌خانه است و از او خواست که شب به آنها پناه بدهد. کشاورز با بی‌تفاوتی پاسخ داد که می‌توانند زین اسبها را بردارند و شب را در اتاق نشیمن اُتراق کنند. آنها نیز همین کار را انجام دادند.

اسقف و همراهانش داخل خانه با یک پیرزن و یک دختر جوان روبه‌رو شدند. دوازده سکوی گلی که با پوست گوسفند پوشانده شده بودند در اتاق نشیمن بود. از اسقف و مردانش دعوت کردند که روی آنها بنشینند. تصادفاً تعداد سکوها به اندازهٔ افراد بود. زوج پیر و دختر جوان هم آن طرف اتاق روی یک سکوی کوتاه نشستند. همه ساکت بودند چون اسقف به مردانش دستور داده بود که آرام باشند.

لحظه‌ای بعد زنها از اسقف و همراهانش با گوشت تازه در ظرفهای چوبی و بعد از آن با شیر داغ گوسفند در ظرفهایی دیگر پذیرایی کردند. آن موقع اواسط تابستان بود با این حال غلظت شیر به اندازه‌ای بود که معمولاً در فصل پاییز است. همه چیز در خانه با مهارت ساخته شده و تمیز و جالب توجه بود. بعداً وقتی که دخترک به تمیز کردن میز مشغول شد، آهسته به اسقف گفت که اگر کسی حرکت مشکوکی نکند و چنانچه اتفاقی افتاد همه آرام باشند اوضاع روبه‌راه خواهد بود.

شب اسقف و مردانش را به شبستان در سالن بیرونی هدایت کردند. در آنجا دوازده تخت‌خواب با روتختی‌های پوست گوسفند، بالش، روانداز و زیرانداز مهیا بود، بسترهایی نرم و گرم و جادار. اسقف روی تخت‌خوابی میان سایر تخت‌خواب‌ها دراز کشید و مردانش روی تخت‌خواب‌های دیگر در جای خود خوابیدند. اسقف به آنها یادآوری کرد که باید آرام باشند، خود را کنترل کنند و هر حادثه‌ای هم که پیش آمد، هیجان زده نشوند.

کمی بعد صدای حرف و صدای پاشنیدن و در یک لحظه پیرمرد وارد شد. او در یک دست چراغی و در دست دیگر چاقویی گرفته بود. نور چراغ را به صورت هر یک از مردان می‌انداخت و چاقویش را به سمت آنها نشانه می‌گرفت. حتی با اسقف هم همین کار را کرد. بعد هم اتاق را ترک کرد. آنها صدایش را شنیدند که گفت:

— قابل اعتماد هستند، در غیر این صورت وقتی تنها بودم به من حمله می‌کردند.

صبح روز بعد اسقف و همراهانش دوازده مرد دیگر را با پیرمرد دیدند. آنها میانسال و جوانتر به نظر می‌رسیدند. همگی قوی‌هیکل بودند و شباهت زیادی به هم داشتند. پیرمرد نسبت به روز قبل

خوشحال تر به نظر می‌رسید. هوا ابری بود و برف آبداری از آسمان می‌بارید. پیرمرد از اسقف تقاضا کرد که یک شب دیگر هم بماند و او قبول کرد.

در طول همان روز، پیرمرد سؤالات زیادی از اسقف پرسید از جمله اینکه شلوغترین پارلمانی^۱ که در آن شرکت کرده کدام بوده است. اسقف گفت:

— این موضوع مربوط به بیش از چهل سال قبل است، وقتی که من فقط هجده سال داشتم. آن روز قرار بود برادر و خواهری از اهالی میدفیوردور^۲ را به خاطر ازدواج با یکدیگر و بچه‌دار شدن اعدام کنند. اما همین که آنها را محکوم کردند و داشتند حکم دادگاه را قرائت می‌کردند، عده‌ی زیادی از مردم برای شنیدن به طرف دادگاه شتافتند و در آن شلوغی مرد فرصتی پیدا کرد که دهنه‌ی اسب قهوه‌ای رنگ خود را بزند و روی آن بپرد و خواهرش را ترک خود سوار کند و چهارنعل بتازد. نگهبانها و خیلی‌های دیگر هم اسبهایشان را زین کردند و از پی آنها روانه شدند. سه روز آنها را در بین کوه و کمر تعقیب کردند و از روی بستر گدازه‌ها، تخته‌سنگ‌ها و دره‌های صعب‌العبور گذشتند. اما آخرین چیزی که از آنها دیدند این بود که سوار بر اسب داخل دریاچه‌ی بزرگی رفتند که طرف دیگرش صخره‌های سفیدی قرار داشت و نزدیک صخره‌ها ناپدید شدند. آنها انتهای دریاچه را نمی‌دیدند و کسی هم جرئت نمی‌کرد تعقیبشان کند.

روز بعد، اسقف به سفر خود ادامه داد و رفت. پیرمرد هم بدرقه‌اش کرد. او به اسقف گفت که نامش مگنوس است و همان کسی است که

۱. رجوع شود به بخش پایانی. — م.

اسقف در پارلمان دیده، همان که با خواهرش گریخته بود. او گفت که به فرارشان در این درهٔ کوچک پایان داده‌اند. اینجا گوسفندانی را در حال چرا یافته و آنها را برای خود نگه داشته‌اند و ادامه داد که آن زن سالخورده خواهرش است و دختر جوان و دوازده مرد دیگر هم فرزندان آنها هستند. او همچنین گفت که خودش ترتیبی داده تا اسقف او را پیدا کند زیرا در زمستان بعد او و همسرش می‌مردند و قصد داشت از اسقف تقاضا کند که جایی برای فرزندانش پیدا کند چون در غیر این صورت آنها در کوهستان به یک مشت کافر دیوانه تبدیل می‌شدند. اسقف قول داد این کار را انجام دهد و بهار بعد آن خانواده را منتقل کرد. برادران را در مکانهای گوناگون مستقر کرد و خواهرشان را شوهر داد. اجساد زن و شوهر سالخورده را هم به اسکل‌هولت حمل کردند و در آنجا به خاک سپردند.

قصه‌های متفرقه

مردی از گریمسی و خرس قطبی

یک بار فصل زمستان در جزیرهٔ گریمسی^۱ بر حسب تصادف آتش اجاق تمام خانه‌ها خاموش شد و در هیچ مزرعه‌ای نتوانستند آن را دوباره روشن کنند. در آن موقع هوا را کد بود و سرما بیداد می‌کرد به طوری که تنگهٔ گریمسی کاملاً یخ زد و می‌شد روی آن راه رفت. پس مردم تصمیم گرفتند که چند نفر را برای آوردن آتش به مرکز بفرستند. سه نفر از بی‌باک‌ترین مردان جزیره را به این سفر فرستادند. هر سه نفر صبح زود در یک هوای صاف از خانه بیرون رفتند و عدّهٔ زیادی از ساکنین جزیره آنها را تا مسافتی روی یخها بدرقه کردند و سفری خوب و بازگشتی سریع برایشان آرزو نمودند.

سفر فرستاده‌های مخصوص بدون هیچ حادثه‌ای ادامه یافت تا اینکه وقتی نیمی از تنگه را طی کردند به شکافی در یخها رسیدند، شکافی که از هر دو طرف تا جایی که چشم کار می‌کرد ادامه داشت و آن چنان هم عریض بود که دو نفر از آنها به سختی توانستند از روی آن بپرند و نفر سوم احساس کرد که نمی‌تواند. دو نفری که پریده بودند از نفر سوم خواستند که به جزیره برگردد و خودشان حرکت کردند. نفر سوم طرف دیگر شکاف ماند و تا مسافت زیادی با چشم آنها را بدرقه

1. Grimsey

کرد. به نظر او بد بود که بدون تلاش بیشتر برگردد پس تصمیم گرفت در امتداد شکاف حرکت کند تا شاید محل باریکتری پیدا نماید و عبور کند.

روز که به پایان رسید آسمان تیره و ابری شد، باد جنوب همراه با باران شدید وزیدن گرفت، یخها شروع به شکستن کرد و سرانجام مرد روی یک تکه یخ شناور روانه دریا شد.

با فرارسیدن شب، تکه یخ شناور به یک صخره عظیم یخی رسید و مرد سعی کرد خود را چهار دست و پا از آن بالا بکشد. آنجا با یک خرس قطبی^۱ مواجه شد که کمی آن طرف‌تر با توله‌های خود دراز کشیده بود. سرما و گرسنگی از یک طرف و ترس از طرف دیگر مرد را ناراحت کرده بود.

وقتی که چشم خرس به مرد افتاد، مدتی به او خیره شد، بعد بلند شد و کمی نزدیک رفت و اطراف او چرخید و به او فهماند که باید داخل لانه کنار توله‌هایش دراز بکشد. او هم با ترس و وحشت بسیار این کار را انجام داد. خرس کنار مرد دراز کشید، دستش را دور گردن او انداخت، او را به خود نزدیک کرد و گذاشت در کنار توله‌هایش شیر بخورد و به این ترتیب شب سپری شد.

روز بعد، خرس مادر برخاست و چند قدمی از لانه دور شد و با اشاره سر به مرد فهماند که دنبالش برود. بیرون روی یخ‌ها نشست و به مرد اشاره کرد که سوارش شود. وقتی مرد این کار را کرد، حیوان دوباره بلند شد و خود را بسیار وحشیانه تکان داد آن قدر که مرد سقوط کرد. خرس حرکت دیگری انجام نداد و مرد هم خیلی از این بازی تعجب کرد.

۱. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

سه روز گذشت، هر شب مرد به سختی داخل لانه میان دست و پای توله‌های دیگر جایی برای خود باز می‌کرد، از شیر خرس مادر می‌خورد و صبح روز بعد خرس مادر او را سوار می‌کرد و آن قدر تکانش می‌داد که می‌افتاد. اما صبح روز چهارم علی‌رغم تکانهای شدیدی که خرس به بدن خود داد، مرد توانست بر پشت او بماند و سقوط نکند. پس بعد از ظهر، خرس مادر داخل آب رفت، در حالی که مرد هم سوارش بود، و به طرف گریمسی شنا کرد.

وقتی که به ساحل رسیدند، مرد در جزیره به راه افتاد و با اشاره به خرس فهماند که دنبالش برود. او مستقیماً به خانه رفت، از بهترین گاوی که داشت شیر دوشید و گذاشت خرس تا جایی که می‌توانست بخورد و دوباره در حالی که خرس پشت سر او حرکت می‌کرد، به راه افتاد و با قدمهای بلند به طرف آغل گوسفندان رفت و دو تا از بهترین و بزرگترین قوچهایش را کشت، هر دو را از شاخ به هم بست و بر پشت حیوان انداخت. بعد از این کار، خرس مادر به دریا برگشت و به طرف توله‌هایش شنا کرد.

لحظه خوشحال‌کننده‌ای بود، زیرا هنگامی که چشمان بهت‌زده جزیره‌نشینان شاهد دور شدن خرس از جزیره بود، به قایقی افتاد که بادبانها را کاملاً بالا کشیده بود و با سرعت نزدیک می‌شد. آنها مطمئن بودند که این قایق حامل دو مرد دیگر و آتشی است که با خود آورده‌اند.

قصهٔ یک کلاغ

در قصه‌ها آمده است که چند تا از مزارع واتنسدالور^۱ در شمال بر اثر ریزش کوهی به همین نام ویران شد. در میان این مزارع مزرعه‌ای بود به نام گولبراستادیر^۲. کشاورزی در این مزرعه زندگی می‌کرد که دختری داشت. این دختر عادت داشت که هر وقت غذا می‌خورد مقدار کمی از آن را به کلاغ مزرعه^۳ بدهد.

یک روز دختر طبق معمول کمی از غذایش را از پنجره بیرون داد اما کلاغ آن را قبول نکرد. دخترک نمی‌دانست چه شده است و خودش غذا را بیرون برد. کلاغ به او نزدیک شد اما بدون آنکه به غذا لب بزند جهید، گرچه رفتارش نشان می‌داد که بی‌میل هم نیست. به این ترتیب دخترک آرام آرام به دنبال کلاغ راه افتاد و تا مسافتی از خانه دور شد. وقتی که به نقطهٔ بخصوصی رسیدند صدای غرشی از کوهستان به گوش دختر رسید و قبل از آنکه فرصت برگشتن پیدا کند، کوه ریزش کرد و سنگها دو طرف او را گرفت. دختر جایی ایستاده بود که از خطر حتمی‌رهایی یافت و خانهٔ داخل مزرعه کاملاً مدفون شد. این‌گونه بود که کلاغ پاداش غذا دادن‌های دختر کشاورز را به او داد. اما اینکه

1. Vatnsdalur

2. Gullberastadir

۳. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

چطور شد ریزش کوه آسیبی به آن محل خاص نرساند، به این دلیل بود که می‌گفتند یک‌بار وقتی اسقف گودماندور در حال سفر بود، در آن منطقه چادر زد و قبل از رفتن، محل اردوگاه را تطهیر کرد همان‌طور که در بسیاری جاهای دیگر این کار را می‌کرد.

نقل است که حدود سه سال بعد از آن، وقتی چوپانی از آن مسیر سفر می‌کرد، اسبش در حالی که از روی سنگریزه‌ها رد می‌شد، همان جایی که قبلاً خانه‌ای بود، پایش داخل گودالی رفت. چوپان فکر کرد که باید از روی خانه‌ای عبور کرده باشد که قبلاً فرو ریخته است. پس نگاه دقیق‌تری به گودال کرد و متوجه شد که بوی بسیار زننده‌ای از آن به مشام می‌رسد. به منبع بوی زننده مظنون شد و برای مشخص نمودن محل، آنجا را سنگ‌چین کرد. او وقتی به خانه رسید، تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده است. مردم رفتند و گودال را وسیع‌تر کردند تا بتوانند وارد آن شوند. بعد معلوم شد که آنجا انبار خوراکی مزرعه بوده است و زنی را داخل آن پیدا کردند که هنوز هم زنده بود. به نظر می‌رسید که او زمان فرو ریختن کوه آنجا بوده است اما چون آن انبار را تازه ساخته بودند با ریزش کوه آسیب ندیده بود. از طرف دیگر چون ریزش کوه در فصل پاییز رخ داده و انبار مملو از آذوقه زمستان بود زن توانسته بود زنده بماند.

پوست خوک آبی

روزگاری در میردالور^۱ مردی زندگی می‌کرد. او یک روز صبح زود در حالی که اکثر مردم هنوز خواب بودند کنار صخره‌های دریا به قدم زدن پرداخت. همین‌طور که راه می‌رفت به دهانه غاری رسید. از داخل غار صدای جشن و پایکوبی به گوش می‌رسید و بیرون غار تعداد قابل توجهی پوست خوک آبی روی زمین افتاده بود. مرد یکی از پوستها را برداشت و با خود به خانه برد و داخل یک صندوق گذاشت و در آن را قفل کرد. بعد دوباره به غار برگشت و این دفعه زن جوان و زیبای کاملاً برهنه‌ای آنجا نشسته بود و زارزار گریه می‌کرد. او در حقیقت همان خوک دریایی بود که مرد پوستش را برده بود. مرد بعد از آنکه برای زن لباس آورد، او را آرام کرد و با خود به خانه برد. آن زن از نظر عاطفی بسیار به مرد وابسته شد اما با بقیه رفتار چندان مناسبی نداشت. او ساعتهای زیادی می‌نشست و به دریا خیره می‌شد. بعد از گذشت مدت‌زمانی مرد با او ازدواج کرد. آنها بسیار با هم تفاهم داشتند و صاحب چند فرزند شدند. اما مرد همیشه در صندوقی را که پوست در آن بود قفل می‌کرد و کلیدش را هر جا که می‌رفت همراه می‌برد.

سالها گذشت تا اینکه یک روز مرد وقتی برای ماهیگیری از خانه بیرون می‌رفت، فراموش کرد کلید را از زیر بالش خود بردارد. بعضی‌ها می‌گویند که او با خانواده‌اش برای مراسم عبادی کریسمس رفت و همسرش به خاطر کسالت در خانه ماند. مرد هنگام تعویض لباسهایش فراموش کرد کلید را از جیب لباس کارش در بیاورد. به هر حال هر طوری بود وقتی به خانه برگشت متوجه شد که در صندوق باز است و همسرش و پوست خوک آبی غیبتشان زده است. زن کلید را برداشته و از روی کنجکاوی صندوق را باز کرده و پوست را یافته بود و چون نتوانسته بود جلو و سوسه‌های خود را بگیرد، با بچه‌هایش خداحافظی کرده پوست را پوشیده و به درون دریا شیرجه زده بود. البته چنان که در قصه آمده است، قبل از این کار، شعر زیر را با خود تکرار می‌کرده گویی که با خود حرف می‌زده است:

مرغ دلم پر می‌کشد هر دم به یک جا
 گه سوی خشکی می‌رود گه سوی دریا
 هفت بچه اینجا دارم و هفت بچه آنجا

و می‌گویند همسرش از دوری او از ته دل غصه‌دار شد. بعدها که به صید ماهی می‌رفت، اغلب یک خوک دریایی گرداگرد قایقش حرکت می‌کرد و بعضی اوقات چنان نگاه می‌کرد که گویی اشک از چشمانش جاری است. از آن به بعد مرد در ماهیگیری شانس فراوانی آورد و دریا همیشه چیزهای بسیاری را برای او به ساحل می‌فرستاد. مردم اغلب می‌دیدند که وقتی بچه‌های او در ساحل راه می‌روند، یک خوک دریایی تا نزدیکی آنها شنا می‌کند و ماهیهای رنگارنگ و صدفهای زیبا به طرفشان می‌اندازد.

اما مادر بچه‌ها هرگز به خشکی بازنگشت.



مارِ لاگارفلیوت

خیلی خیلی وقت پیش، در مزرعه‌ای واقع در منطقه لاگارفلیوت^۱، زنی زندگی می‌کرد. خانه او نزدیک رودخانه‌ای بود که به یک دریاچه منتهی می‌شد. او دختر نوجوانی داشت و یک بار حلقه‌ای طلایی به دخترش هدیه کرد.

دخترک از مادرش پرسید:

— مادر، من چگونه می‌توانم حداکثر استفاده را از این طلا ببرم؟
مادرش گفت:

— آن را زیر یک مارماهی^۲ بگذار.

پس دختر یک مارماهی گرفت و داخل کیسه پارچه‌ای خود انداخت و طلا را زیر او گذاشت. طلا چند روزی آنجا بود اما وقتی که دختر رفت تا دوباره نگاهی به آن بیندازد، دید مار آن چنان بزرگ شده است که چیزی نمانده کیسه را هم پاره کند. دخترک ترسید و کیسه را با محتویاتش داخل دریا پرت کرد.

مدتها از این جریان گذشت و کم‌کم مردم متوجه وجود یک مار داخل دریا شدند چرا که شروع کرده بود به کشتن انسانها و حیواناتی

1. Lagarfljót

۲. رجوع شود به بخش پایانی. — م.

که در آب حرکت می‌کردند. بعضی اوقات حتی به ساحل هم می‌آمد و زهر خود را به ترسناک‌ترین شکل به اطراف پرتاب می‌کرد. خیلی زود آشکار شد که این یک معضل بالقوه بزرگ است و هیچ‌کس راه‌حلی برای آن نمی‌دانست.

سرانجام از دو نفر فنلاندی^۱ خواستند که مار را بکشند و طلا را دوباره پنهان کنند. آنها به داخل آب شیرجه زدند ولی خیلی زود بالا آمدند و گفتند که انجام آن کار کاملاً از توانشان خارج است و نه می‌توان مار را از بین برد و نه طلا را به دست آورد زیرا مار دیگری هم زیر طلا هست که حداقل نصف مار اول وحشتناک است. پس کار خوب دیگری انجام دادند، یعنی مار را با دو زنجیر بستند، یکی دور باله‌هایش و یکی دور دُمش. بنابراین مار به هیچ وجه قادر نبود انسان یا حیوانی را بکشد. ولی بعضی اوقات پشت خود را قوز می‌کرد و مردم وقتی این صحنه را می‌دیدند همیشه آن را به فال بد می‌گرفتند. آنهایی که اعتقادی به وجود این مار ندارند می‌گویند که این تنها یک توهم ساده و یک خیال محض بوده است و داستانی را نقل می‌کنند دربارهٔ کشیشی که زمانهای خیلی دور با قایق خود درست از نقطه‌ای که می‌گفتند مار وجود دارد عبور می‌کرد تا ثابت کند که ماری آنجا نیست.

۱. رجوع شود به بخش پایانی...م.

صومعه‌ای در کیرکیوبیر

این صومعه در جنوب در ناحیه سیدا^۱ی اسکافتافل^۲ قرار داشت. در کتاب اسکان آمده است که قبل از آنکه مردم اسکاندیناوی در ایسلند سکنی گزینند ساکنین این منطقه را پاپار^۳ها یا زاهدان ایرلندی تشکیل می‌دادند. بنابراین منطقه تطهیر شده بود به طوری که عامه معتقد بودند هیچ کافری ممکن نیست در آنجا زندگی کند. اما تقدیر را هیچ تدبیر نیست. بعد از کتیل^۴ که البته مسیحی بود و در آنجا مقیم شد و به کشت و زرع در کیرکیوبیر^۵ پرداخت، کافری به نام هیلدیر^۶ به عقیده عموم اهمیتی نداد و تصمیم گرفت با اهل خانواده به منطقه برود. اما وقتی به اول مزرعه رسید افتاد و مرد و در تپه هیلدیر واقع در شرق کیرکیوبیر به خاک سپرده شد. در سال ۱۱۸۶ صومعه‌ای در کیرکیوبیر برپا گردید که قصه‌های زیر درباره آن نقل شده است:

بالای کیرکیوبیر منطقه‌ای کوهستانی هست که تا قله‌های آن پوشیده از چمن است. گرچه قله‌ها مرتفع هستند اما می‌توان از قسمتهای مختلف به آنها دست یافت. بالای کوهستان چمنزارهای

1. Sída

2. Skaftafell

۳. Papar، رجوع شود به بخش پایانی. -م.

4. Ketill

5. Kirkjubaer

6. Hildir

زیبا و وسیعی هست که اطراف دریاچه‌ای به نام سیستراواتن^۱، یعنی دریاچه خواهران را پوشانده است. آنجا را دریاچه خواهران می‌نامند چون می‌گویند دو راهبه صومعه با هم و یا تنها، به آنجا رفته‌اند. داستان از این قرار است که یک شانه طلایی بسیار زیبا به طور مرموزی از رودخانه به دریاچه آمد و یکی از راهبه‌ها به آب زد و سعی کرد آن را بگیرد، اما دریاچه خیلی عمیق بود و او غرق شد. گفته‌اند که راهبه دوم هم طمع کرد شانه را به چنگ بیاورد ولی نتوانست راهی برای این کار پیدا کند. سرانجام اسب خاکستری‌رنگی را دید و تصمیم گرفت سوار آن شود. اما اسب آن چنان بزرگ بود که نتوانست سوارش شود. اسب سر خود را پایین آورد و یا زانو زد و او سوار شد و به دریاچه رفت. البته از آن تاریخ به بعد هیچ‌کس راهبه، اسب و شانه را ندیده است. به همین دلیل این دریاچه، دریاچه خواهران نام گرفت.

وقتی که آگاتا هلگادوتیر^۲ مادر روحانی ارشد صومعه کیرکیوبیر شد، اتفاقات عجیبی در آنجا رخ داد. مدت زیادی در طول تابستان ۱۳۳۶، صدای ناله‌های بلندی از زیر تخت‌خواب و کف اتاق نشیمن به گوش می‌رسید. اما با وجود جستجوی فراوان هیچ‌وقت چیزی پیدا نشد. در سال ۱۳۴۳ که مادر آگاتا فوت کرد، یان سیگوردسان^۳ که تازه اسقف شده بود، از خارج آمد و در ریدارفیوردور^۴ واقع در شرق اقامت کرد و از آنجا بلافاصله به بازدیدهای رسمی خود پرداخت. از جنوب به غرب رفت و سر راه در کیرکیوبیر توقف کرد. در آن روزها یک خواهر روحانی به نام کاترین^۵ را به خاطر کفر ورزیدن و

1. Systravatn

2. Agatha Helgadóttir

3. Jón Sigurdsson

4. Reyðarfjörður

5. Katrín

اتهامات جدی دیگر و اثبات گناهانش به چوب بستند و قرار بود که بسوزانند. گناهان کاترین این بود که با شیطان میثاق بسته بود، نان تبرک شده (جزئی از وجود مسیح) را به در یک توالت پرت کرده و با مردان بسیاری رابطه نامشروع برقرار کرده بود. حکم قاضی این بود که باید او را به چوب ببندند و بسوزانند.

بعضی‌ها هم می‌گویند که آن روز دو خواهر روحانی را سوزانند. جرم دومی این بود که به پاپ بی‌احترامی کرده و با ادب کافی با او حرف نزده بود، بنابراین او را نیز با کاترین سوزانند.

رودخانه اسکافتا^۱ با جریان شدید، از کنار کیرکیوبیر می‌گذرد و در قسمت غربی آن یک صخره سربه فلک کشیده از آب بیرون آمده است که تنها بلندی موجود در آن طرف رودخانه است. بالای آن صخره چمنزار کوچکی وجود دارد که دو برآمدگی در آن دیده می‌شود. مردم می‌گویند که آنها قبرهای دو خواهر روحانی می‌باشند. در داستان آمده است که آنها را آنجا سوزانده‌اند. یکی از برآمدگی‌ها همواره سبز است در حالی که برآمدگی دیگر اصلاً این طور نیست و روی آن پوششی از خار دیده می‌شود. به این دلیل این صخره را سوستر استاپی^۲ یا پرتگاه خواهران می‌نامند.

زمانی که صومعه راهبه‌ها در کیرکیوبیر بود صومعه دیگری در توکوی بیر^۳ واقع در الفتاور^۴ قرار داشت که به اندازه پرواز یک کلاغ یعنی سه چهار کیلومتر با صومعه کیرکیوبیر فاصله داشت. اما همان طور که همه می‌دانند، اسکافتا بین سیدا و الفتاور جریان دارد. در زمانهای قدیم، پلی روی رودخانه قرار داشت و محافظت از آن از

1. Skaftá

2. Systrastapi

3. Thykkvibaer

4. Álfhver

وظایف صومعه کیرکیوبیر بود چون تمام چوبهایی که آب با خود به ساحل می‌آورد به صومعه تعلق داشت. سواحل نزدیک صومعه بروآرفیارا^۱ یا ساحل پُل خوانده می‌شدند. سالها بعد، پل فرو ریخت اما آن محل هنوز هم بروآرهلاد^۲ یا پل شیب‌دار خوانده می‌شود. امروزه آن محل در اسکافتا، گذار^۳ی است که عموم از آن استفاده می‌کنند.

می‌گویند که راهب بزرگ و راهبان دیگر توکوی‌بیر اغلب برای دیدار مادر و خواهران روحانی به کیرکیوبیر می‌رفتند و قبل از خراب شدن پل هیچ مشکلی نداشتند. در مسیر جنوب یا غرب رودخانه مکانی هست به نام سونگهول^۴ یا تپهٔ آواز که با عبور از آنجا، کیرکیوبیر نمایان می‌شود. زمانی که راهبان به این تپه می‌رسیدند، بنابر یک سنت شروع به سرود خواندن می‌کردند و آن چنان بلند می‌خواندند که صدایشان از صومعه شنیده می‌شد و از اینجا است که هنوز هم تپه را با این نام می‌خوانند. مادر روحانی وقتی در کیرکیوبیر صدای آواز آنها را می‌شنید، ناقوسها را به صدا درمی‌آورد و بعد به همراه خواهران روحانی به اسکافتا می‌رفت تا از راهب بزرگ و راهبان دیگر استقبال کند. امروزه در این محل فقط می‌توان دهانه‌های آتشفشان پر از شن و ماسه را دید. نام این مسیر رهروان درهٔ تنگ^۵ است.

1. Brúarfjara

2. Brúarhlad

۳. قسمت کم‌عمق رودخانه که جهت عبور حیوانات و انسان مناسب است. -م.

4. Sönghóll

۵. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

رودخانه اوکسارا

عقیدهٔ عموم مردم بر این بود که رودخانهٔ اوکسارا^۱ هر سال به مدت یک ساعت به خون تبدیل می‌شود. یک‌بار شب سال نو بر حسب تصادف دو کشیش در تینگ‌ولیر^۲ تا دیروقت بیدار بودند. یکی از آنها مرد جوانی بود که داشت برای مراسم روز سال نو موعظه می‌نوشت. دیگری که مرد نسبتاً مسنی بود در کنار همکارش نشسته بود که تنها نباشد.

نیمه‌های شب کشیش جوان خیلی تشنه شد. بنابراین با یک بطری خالی به اوکسارا رفت و آن را از آب رودخانه پر کرد، اما وقتی که به خانه برگشت و به آب نگاه کرد دید که هم‌رنگ شراب است. پس جرعه‌ای نوشید و مطمئن شد که بطری پر از بهترین نوع شراب است. دو کشیش یک یا دو بار بطری را سرکشیدند و بعد آن را پشت پنجره گذاشتند. مدتی بعد خواستند بقیهٔ شراب را بخورند، به سراغ بطری رفتند اما متوجه شدند که درون آن آب خالص و زلال هست. بسیار شگفت‌زده شدند و مدتی با هم در این باره جروب‌بحث کردند. بعد کشیش جوان تصمیم گرفت آب رودخانه را سال بعد همان موقع امتحان کند.

1. Öxará

2. Thingvellir

زمان سپری شد و شب سال نو فرارسید. هردو کشیش شب تا دیروقت بیدار ماندند و نیمه‌های شب کشیش جوان با بطری خارج شد و آن را از رودخانه پر کرد. وقتی به خانه برگشت، فکر کرد که محتویات آن فقط رنگ خون دارد اما وقتی جرعه‌ای از آن چشید متوجه شد که خون خالص است. بطری را کنار گذاشت و دقایقی بعد دوباره آن را برداشت و دید که داخل آن آب خالص هست و اثری از خون نیست. دو نفر به بحث پرداختند و به هیچ نتیجه‌ای درباره تغییر آب رودخانه نرسیدند. عموم مردم عقیده داشتند که هر سال با تشکیل پارلمان ایسلند^۱ و به قتل رسیدن چندین نفر، اوکسارا به خون تبدیل می‌شود. می‌گویند بهار بعد وقتی پارلمان جلسه سالانه خود را برپا کرد، نبرد سختی درگرفت که در آن تعداد زیادی به قتل رسیدند.

۱. رجوع شود به بخش پایانی. -م.

داستان شاهزاده هلینی

یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که با ملکه‌اش در قلمرو خویش سلطنت می‌کرد. نام او هرینگور^۱ بود، اما نام ملکه بر کسی روشن نیست. آنها پسری داشتند به نام هلینی^۲. برای هلینی در همان اوان کودکی آینده درخشانی پیش‌بینی می‌کردند. او در جوانی به یک قهرمان مبدل شد. در قصه آمده است که در نزدیکی زمینهای قصر یک روستایی به اتفاق همسرش زندگی می‌کرد. آنها دختری داشتند به نام سیگنی.

روزی بر حسب تصادف شاهزاده با چند نفر از خدمه پدرش به شکار رفت. بعد از شکار چند حیوان، آماده بازگشت به خانه شدند که مه غلیظی همه جا را فراگرفت به طوری که خدمه پادشاه نتوانستند شاهزاده را ببینند و بعد از اینکه مدت زیادی بی‌نتیجه دنبال او گشتند، به قصر بازگشتند و به پادشاه گفتند که هلینی را گم کرده‌اند و هر جا می‌گردند او را پیدا نمی‌کنند. این خبر پادشاه را بشدت غمگین کرد و روز بعد عده زیادی را برای پیدا کردن پسرش روانه کرد. آنها تا شب دنبال او گشتند اما پیدایش نکردند. جستجو سه روز ادامه داشت. گویی هلینی یک قطره آب شده و به زمین فرو رفته بود.

1. Hringur

2. Hlini

پادشاه از غصه بیمار شد و در بستر افتاد و در قلمرو حکومتش اعلام کرد که اگر کسی پسرش را پیدا کند، نیمی از ملک خود را به او خواهد داد.

وقتی این موضوع به گوش سیگنی رسید، برای والدینش تعریف کرد و از آنها خواست به او توشه‌ی راه و یک جفت کفش نو بدهند. آنها هم این چیزها را در اختیارش گذاشتند و او بلافاصله راهی شد. در طول روز راه زیادی رفت و نزدیک‌های شب به یک غار رسید. وارد غار شد و آنجا دو تا بستر دید. یکی را با نقره و دیگری را با طلا تزین کرده بودند. وقتی بدقت نگاه کرد متوجه شد که شاهزاده در بستر زربافت خوابیده است. سعی کرد بیدارش کند اما نتوانست. سپس نگاهی دقیق‌تر به همه جا انداخت و متوجه شد که اطراف بسترها با کلماتی نامفهوم طلسم‌هایی نوشته شده است. سپس رفت و گوشه‌ای پشت در غار پنهان شد.

دیری نگذشت که صدای غرشی به گوش سیگنی خورد و دو تا ماده‌غول درشت‌اندام وارد شدند. همین که قدم به غارشان گذاشتند، یکی از آنها گفت:

— آه، آه، از غار ما بوی آدمیزاد می‌آید!

غول دیگر گفت:

— بوی شاهزاده هلینی است.

و به رختخوابی که شاهزاده در آن خوابیده بود نزدیک شدند و گفتند:

— بخوانید، بخوانید، ای قوهای من، بخوانید تا شاهزاده هلینی بیدار

شود!

قوها شروع به خواندن کردند و شاهزاده بیدار شد. ماده‌غول جوانتر از شاهزاده پرسید که آیا چیزی می‌خورد و او گفت نه. سپس پرسید

که آیا با او ازدواج می‌کند و شاهزاده گفت نه. ماده‌غول با شنیدن جواب منفی فریاد زد:

— بخوانید، بخوانید، ای قوهای من، بخوانید تا شاهزاده هلینی به خواب رود!

قوها خواندند و شاهزاده به خواب رفت. سپس ماده‌غول‌ها لباس خود را درآوردند و در رختخواب نقره‌بافت دراز کشیدند.

صبح روز بعد غولها وقتی بیدار شدند، هلینی را بیدار کردند و به او غذا دادند اما او غذا را پس زد. غول جوانتر به شاهزاده گفت که آیا با او ازدواج می‌کند و شاهزاده جواب منفی داد و به این ترتیب، آنها دوباره به همان شکل او را خواباندند و رفتند.

مدت کوتاهی پس از رفتن آنها، سیگنی از مخفیگاه خود بیرون آمد و به شیوه ماده‌غول‌ها شاهزاده را بیدار کرد. شاهزاده به گرمی به او سلام کرد و جویای اخبار شد. دختر هرچه می‌دانست به شاهزاده گفت و از او خواست که هر اتفاقی برایش افتاده است تعریف کند. شاهزاده گفت که وقتی از خدمه پدرش جدا شد، با دو تا ماده‌غول روبه‌رو شد و آنها او را به آن مکان آوردند و همان‌طور که خود سیگنی هم شنید یکی از آنها اصرار دارد که با او ازدواج کند. وقتی به اینجا رسید سیگنی حرفش را قطع کرد و گفت:

— تو باید به او قول بدهی که این کار را خواهی کرد مشروط بر آنکه او هم اولاً معنی نوشته‌های روی بسترها را به تو بگوید و ثانیاً بگوید که دو نفری در طول روز کجا می‌روند و چه می‌کنند. شاهزاده هم گفت که این کار را خواهد کرد.

پس از آن شاهزاده شطرنجی را که آنجا بود برداشت و از سیگنی خواست با او بازی کند. آنها تا عصر بازی کردند اما با فرار رسیدن غروب دختر شاهزاده را خواب کرد و خود به مخفیگاهش بازگشت. او

خیلی زود صدای ماده‌غول‌ها را شنید که نزدیک می‌شدند. غولهای نفرت‌انگیز دولا دولا وارد غار شدند. غول مسن‌تر مشغول غذا پختن شد و غول جوانتر به طرف رختخواب رفت، هلینی را بیدار کرد و پرسید که آیا غذا می‌خورد. این بار شاهزاده قبول کرد و وقتی غذایش را خورد، غول پرسید که آیا با او ازدواج می‌کند و هلینی جواب داد که بله، ازدواج می‌کند به شرط آنکه او هم معنی طلسمهای روی بسترها را بگوید. ماده‌غول هم این‌طور آنها را معنی کرد:

— حرکت کن، حرکت کن، ای رختخواب خوب من، برو هر جا که من می‌خواهم!

شاهزاده گفت که این خیلی خوب است اما باید بیشتر به او بگوید مثلاً اینکه در طول روز داخل جنگل چه می‌کنند. غول گفت که روزها به شکار مشغول هستند و مدتی هم زیر درخت بلوط می‌نشینند و تخم‌مرغ حیاتشان را میان خود به این طرف و آن طرف می‌اندازند. شاهزاده پرسید که اگر تخم‌مرغ بشکند چه می‌شود و ماده‌غول گفت که در آن صورت مرگ آنها حتمی است. هلینی به غول گفت که کارش خوب بوده و اعتماد او را به خود جلب کرده است و ادامه داد که می‌خواهد تا صبح بخواهد. ماده‌غول جواب داد:

— هر طور که مایل هستید!

صبح روز بعد، ماده‌غول شاهزاده را برای صبحانه بیدار کرد و او هم صبحانه خورد. ماده‌غول از او خواست که با آنها به جنگل برود اما شاهزاده گفت که ترجیح می‌دهد در خانه بماند. پس ماده‌غول خداحافظی کرد و او را خواباند و همراه دوستش رفت.

مدتی بعد از رفتن آنها، سیگنی شاهزاده را بیدار کرد و گفت:

— بیایید حالا به جنگل برویم، جایی که ماده‌غول‌ها هستند.

و ادامه داد:

— نیزه خود را هم بیاورید تا وقتی تخم مرغشان را پرتاب کردند، شما هم نیزه را به طرفش بیندازید و دقت کنید خطا نرود چرا که زندگی شما به آن وابسته است!

شاهزاده این نقشه را پذیرفت و هر دو روی بستر ایستادند و گفتند:
— حرکت کن، حرکت کن، ای بستر خوب من، به طرف جنگل حرکت کن!

رختخواب یکباره از جا کنده شد و تا رسیدن به درخت بلوط بزرگ از حرکت باز نایستاد. در آنجا سیگنی و هلینی صدای خنده وحشتناکی را شنیدند. سیگنی به شاهزاده گفت که از درخت بالا برود. او بالا رفت و دید که دو تا ماده غول پایین نشسته اند. یکی از آنها تخم مرغی طلایی در دست داشت و آن را به طرف دوستش انداخت. در همین موقع شاهزاده نیزه خود را پرتاب کرد. نیزه به تخم مرغ خورد و آن را متلاشی کرد. ماده غول ها تکانی خوردند و هر کدام به یک طرف افتادند در حالی که دهانشان هم کف کرده بود.

شاهزاده از درخت بلوط پایین آمد و به همراه سیگنی به غار برگشت. آنها تمام چیزهای باارزش را برداشتند، روی رختخواب گذاشتند و با کلی ثروت به کلبه سیگنی برگشتند. مرد روستایی و همسرش به گرمی به آنها سلام کردند و خوشامد گفتند. شاهزاده هلینی شب را در کلبه آنها ماند.

روز بعد صبح زود سیگنی به قصر رفت، مقابل شاه حاضر شد و به او ادای احترام کرد. پادشاه پرسید که او کیست و سیگنی گفت که دختر مرد روستایی است و در زمینهای نزدیک قصر زندگی می کند و پرسید که اگر پسر پادشاه را برایش بیاورد چه خواهد شد. پادشاه گفت که این سؤال جواب نمی خواهد چرا که این کار از عهده او ساقط است و ادامه داد:

— هیچ مردی در قلمرو من نتوانسته است این کار را انجام دهد! سیگنی مجدداً پرسید که اگر او بتواند پسرش را برایش بیاورد آیا همان جایزه‌ای را که برای بقیه در نظر گرفته است به او هم خواهد داد و پادشاه قول مساعد داد. با این حرف، سیگنی به کلبه برگشت و از شاهزاده خواست که همراه او به قصر پادشاه برود. پادشاه با پسرش بسیار مهربانانه روبه‌رو شد و از او خواست آنچه را که از زمان جدا شدنش از خدمه برایش اتفاق افتاده بود تعریف کند.

هلینی بر تختی نشست و از سیگنی دعوت کرد کنارش بنشیند، سپس داستان خود را شروع کرد. او دقیقاً همه چیز را آن چنان که در این قصه آمده است تعریف کرد و اضافه نمود که زندگی خود را مدیون سیگنی است. با گفتن این موضوع از پدرش اجازه خواست تا با سیگنی ازدواج کند. پادشاه موافقت کرد و دستور داد ضیافتی تدارک ببینند و همه اشراف‌زادگان و خانواده‌های سلطنتی را به آن دعوت کنند. جشن باشکوهی بود و به مدت یک هفته ادامه داشت. در پایان همه مهمانها به خانه‌هایشان بازگشتند و از سخاوت پادشاه تمجید کردند.

شاهزاده و سیگنی سالیان دراز بخوبی و با عشق در کنار هم زندگی کردند. و این چنین قصه ما به پایان آمد.

پسری با گاوش، بوکولا

روزگاری مردی با همسرش در کلبه‌ای زندگی می‌کردند. آنها پسری داشتند که چندان به او علاقه‌مند نبودند. کس دیگری به غیر از این سه نفر در کلبه زندگی نمی‌کرد. زن و شوهر یک رأس گاو داشتند که تنها دام آنها بود. اسم گاو بوکولا^۱ بود.

یک روز گاو صاحب گوساله‌ای شد. زن تمام لحظاتی که گوساله به دنیا می‌آمد کنار گاو نشسته بود. بعد از آنکه گوساله به دنیا آمد و گاو آسوده شد، زن به خانه رفت. کمی بعد به طویله برگشت که ببیند وضعیت گاوشان چگونه است اما متوجه شد که بوکولا ناپدید شده است. او و شوهرش بلافاصله برای یافتن گاو از خانه بیرون رفتند و همه جا را گشتند اما بی‌فایده بود. وقتی برگشتند، حال بسیار بدی داشتند. رو به پسرشان کردند و گفتند که باید از آن خانه برود و دیگر جلو چشم آنها ظاهر نشود مگر آنکه گاوشان را با خود بیاورد. کمی توشه راه و یک جفت کفش نو هم به او دادند و او راهی شد.

پسر مدت زیادی راه رفت و گرسنه شد و جایی نشست تا چیزی بخورد. او با ناامیدی کامل و صدای بلند گفت:

— ای بوکولای عزیزم، اگر زنده هستی، همین حالا فریاد بکش!

و جواب گاو را از فاصله‌ای دور شنید. دوباره مدت زیادی راه رفت و مجدداً نشست تا چیزی بخورد و باز هم تکرار کرد:
 - ای بوکولای عزیزم، اگر زنده هستی، همین حالا فریاد بکش!
 و این بار پاسخ گاو را از فاصله‌ای نزدیکتر از قبل شنید. بار دیگر مدت زیادی راه رفت تا به کنار یک پرتگاه بسیار مرتفع رسید. با اشتهایی تحریک شده نشست تا چیزی بخورد و دوباره مثل دفعات قبل گفت:

- ای بوکولای عزیزم، اگر زنده هستی، همین حالا فریاد بکش!
 و در همین لحظه پاسخ گاو را درست از زیر پایش شنید. به هر جان‌کندی بود، خود را چهار دست و پا به پایین پرتگاه رساند و متوجه غار بزرگی شد. داخل غار رفت و آنجا بوکولا را دید که به یک دیواره کوتاه بسته شده بود. بلافاصله او را باز کرد، از آنجا بیرون آورد و راهی خانه شد.

پسرک هنوز راه زیادی را طی نکرده بود که دید یک ماده غول بزرگ و یک ماده غول کوچکتر در تعقیبش هستند و متوجه شد که ماده غول بزرگ با قدمهای بلندش خیلی زود به او خواهد رسید، پس گفت:
 - بوکولای عزیزم، حالا باید چه کار کنیم؟
 گاو گفت:

- یک تار مو از دُم من جدا کن و روی زمین بگذار.
 پسر همین کار را کرد. گاو به تار مو گفت:
 - تو را جادو می‌کنم تا رودخانه‌ای آن‌چنان پهناور شوی که هیچ‌کس نتواند از آن عبور کند مگر پرندگان که بال پرواز دارند.
 و در یک لحظه تار مو به یک رودخانه بسیار عظیم تبدیل شد.
 وقتی که ماده غول به ساحل رودخانه رسید گفت:
 - پسر جوان، خیال نکن با این کار نجات پیدا کردی.



و رو کرد به ماده‌غول کوچک و گفت:

— دخترم، برو خانه و گاو نر پدرت را بیاور.

غول جوان دوید و رفت و خیلی سریع با یک گاو نر عظیم‌الجثه برگشت. آن گاو در یک لحظه همه آب رودخانه را خورد.

دوباره سراپای وجود پسر را ترس و وحشت فراگرفت که مبادا ماده‌غول به خاطر گامهای بلندش خیلی سریع به او برسد و گفت:
— بوکولای عزیزم، حالا باید چه کار کنیم؟

گاو گفت:

— یک تار دیگر از دُم من جدا کن و روی زمین بگذار.

او دقیقاً همین کار را کرد. سپس بوکولا به تار موی دُم خود گفت:

— تو را جادو می‌کنم تا شعله‌ای آن چنان سوزان شوی که هیچ‌کس نتواند از رویش عبور کند مگر پرندگان که بال پرواز دارند.

و به محض آنکه حرفش تمام شد، تار مو تبدیل به آتشی مهیب شد. وقتی که ماده‌غول به دیوار آتشین رسید فریاد زد:

— پسر جوان، نمی‌توانی با این کارها فرار کنی.

و بعد رو کرد به بچه‌غول و گفت:

— دخترم، دوباره برو گاو نر پدرت را بیاور.

دخترک رفت و با گاو برگشت. گاو هم هرچه آب از رودخانه خورده بود روی آتش ریخت و آن را خاموش کرد.

دوباره پسر متوجه شد که ماده‌غول خیلی زود به او خواهد رسید به خاطر اینکه قدمهایش خیلی بلند بود، پس گفت:

— بوکولای عزیزم، حالا باید چه کار کنیم؟

بوکولا گفت:

— یک تار دیگر از دم من جدا کن و روی زمین بگذار.

بعد به تار مو گفت:

– تو را جادو می‌کنم تا کوهی آن چنان عظیم شوی که هیچ‌کس نتواند از آن بالا برود مگر پرندگان که بال پرواز دارند.

و تار مو بلافاصله تبدیل به کوهی سر به فلک کشیده شد که پسرک قلّه آن را در آسمانها می‌دید.

وقتی که ماده‌غول به کوه رسید، غرولندی کرد و گفت:

– بچه جان، تو با این کارها نمی‌توانی فرار کنی.

و رو به ماده‌غول کوچک کرد و گفت:

– دخترم برو و آن مته بزرگ پدرت را بیاور.

ماده‌غول جوانتر رفت و با مته برگشت. سپس ماده‌غول بزرگ سوراخی در کوه ایجاد کرد. اما وقتی آن طرف کوه را دید زیاد عجله کرد و به زور وارد سوراخ داخل شد، اما سوراخ خیلی کوچک بود و او گیر کرد و همان جا به یک سنگ تبدیل شد و تا امروز هم آنجا مانده است.

و اما دربارهٔ پسر، او صحیح و سالم همراه بوکولا به کلبه رسید و زن و شوهر پیر از اینکه دیدند هردو آنها به خانه برگشته‌اند، خیالشان راحت شد.

همسر سالخورده‌ام غرامت حلقه‌اش را می‌خواهد

روزگاری پیرمردی با همسرش در یک کلبه زندگی می‌کرد. آنها خیلی فقیر بودند و تنها چیز باارزشی که داشتند یک حلقه طلایی بود که روی دوک نخ‌ریسی قرار داشت. پیرمرد هر روز به شکار یا ماهیگیری می‌رفت تا چیزی برای خوردن داشته باشند.

در فاصله‌ای نه‌چندان دورتر از کلبه، تپه بزرگی بود که مردم عقیده داشتند یک جن بسیار حيله‌گر و مکار به اسم کیده‌اوس^۱ آنجا زندگی می‌کند و همه باید مواظب او باشند.

یک روز پیرمرد مثل دفعات متعدد قبل برای شکار از خانه خارج شد و پیرزن طبق معمول در خانه ماند. هوا خوب بود. پیرزن بیرون کلبه نشست، دوک نخ‌ریسی خود را در دست گرفت و مشغول شد. تصادفاً حلقه طلا از روی دوک افتاد، قل خورد و جایی رفت که از دید پیرزن پنهان شد. این موضوع کمی، نه خیلی کم، او را ناراحت کرد و همه جا دنبال حلقه گشت اما فایده‌ای نداشت، نتوانست آن را پیدا کند. کمی بعد، پیرمرد به خانه برگشت و پیرزن این بدشانسی را برای او تعریف کرد. مرد گفت که احتمالاً کیده‌اوس آن را برده چون دقیقاً

1. Kidhouse

مثل کارهای او بوده است. این را گفت و دوباره آماده رفتن شد و به همسرش گفت که حلقه را از کیده‌هاوس پس می‌گیرد و یا حداقل چیزی در برابرش به عنوان غرامت می‌گیرد. این حرف پیرزن را کمی خوشحال کرد.

پیرمرد بدون آنکه کار دیگری انجام بدهد، مستقیماً به تپه کیده‌هاوس رفت و مدت زیادی بدون وقفه با چماق به زمین ضربه زد تا کیده‌هاوس از فاصله دور پرسید:

— چه کسی روی خانه من می‌کوبد؟

پیرمرد جواب داد:

— همسایه دیوار به دیوار شماست. همسر سالخورده‌ام غرامت حلقه‌اش را می‌خواهد.

کیده‌هاوس پرسید که چه می‌خواهد و پیرمرد تقاضای یک گاو کرد، گاوی که با هر بار دوشیدن ده لیتر شیر بدهد. کیده‌هاوس قبول کرد و گاو را داد. پیرمرد به خانه برگشت و گاو را به همسرش داد.

روز بعد، صبح و شب گاو را دوشیدند و تمام دیگها و تگاره‌ایشان را پر از شیر کردند. پیرزن فکر کرد بهتر است مقداری فرنی درست کند. اما یادش آمد که آرد برنج در خانه ندارد، پس نزد شوهرش رفت و از او خواست که به سراغ کیده‌هاوس برود و مقداری آرد برنج برای فرنی از او تقاضا کند.

پیرمرد به سراغ کیده‌هاوس رفت و مثل دفعه قبل روی تپه کوبید. کیده‌هاوس جواب داد:

— چه کسی روی خانه من می‌کوبد؟

پیرمرد گفت:

— همسایه دیوار به دیوار شماست. همسر سالخورده من غرامت حلقه‌اش را می‌خواهد.

کیده‌هاوس پرسید چه می‌خواهد و پیرمرد تقاضای مقداری آرد برنج و یک قابلمه کرد، چون پیرزن قصد داشت فرنی درست کند. کیده‌هاوس کیسه‌ای پر از آرد برنج به او داد و پیرمرد آن را به خانه برد و همسرش فرنی درست کرد.

وقتی که فرنی آماده شد، زن و شوهر نشستند و مشغول خوردن شدند و تا جایی که می‌توانستند خوردند. با اینکه تا حد توان خورده بودند، اما هنوز مقدار زیادی فرنی در دیگ باقی مانده بود. پس فکر کردند که با باقیمانده فرنی چه کار کنند و به این نتیجه رسیدند که خوب است آن را برای بانوی محبوبشان، مریم مقدس، ببرند. اما خیلی زود متوجه شدند دسترسی به مریم مقدس که آن بالا در آسمانها بود، ساده نیست. پس توافق کردند که از کیده‌هاوس تقاضای نردبانی کنند که بتواند آنها را به بهشت برساند چون این در برابر حلقه از دست رفته تقاضای زیادی نبود.

دوباره مرد رفت و روی تپه کوبید. کیده‌هاوس مثل دفعات قبل پرسید:

— چه کسی روی خانه من می‌کوبد؟

و بار دیگر پیرمرد جواب داد:

— همسایه دیوار به دیوار شماست. همسر سالخورده من غرامت حلقه‌اش را می‌خواهد.

با شنیدن این حرف کیده‌هاوس خیلی عصبانی شد و پرسید:

— یعنی تا حالا غرامت این حلقه لعنتی پرداخت نشده؟!

پیرمرد بیشتر التماس کرد و گفت که می‌خواهند یا قیمانده فرنی را برای مریم مقدس ببرند. با این حرف دل کیده‌هاوس به رحم آمد و نردبان را به او داد و حتی آن را برایش سر پا کرد. این کار پیرمرد را خیلی خوشحال کرد و پیش همسرش برگشت.

هر دو آنها آمادهٔ سفر شدند. ظرفهای فرنی را هم با خود بردند. اما وقتی مسافت زیادی از نردبان بالا رفتند، سرشان گیج رفت و هر دو سقوط کردند و کاسهٔ سرشان متلاشی شد. مغزهای له‌شدهٔ آنها و فرنی در تمام نقاط دنیا پراکنده شد. هر جا ذرات بی‌رنگ مغز زن و شوهر روی سنگها می‌افتاد به گل‌سنگ‌های سفید و هر جا فرنی می‌افتاد به گل‌سنگ‌های زرد تبدیل می‌شد. هر دو رنگ را امروزه هم می‌توان روی سنگها مشاهده نمود.

تا روی بینی‌ام نشسته، او را بزَن

یکی بود یکی نبود، پادشاه و ملکه‌ای در قصرشان و پیرمردی و همسر سالخورده‌اش در کلبه‌ای نزدیک قصر زندگی می‌کردند. یک روز زوج پیر ظرفی پر از کره تهیه کردند و می‌خواستند آن را برای زمستان خود ذخیره کنند، اما نمی‌دانستند کجا بگذارند که کسی نتواند محتویاتش را بدزد. سرانجام توافق کردند که برای حفاظت آن از دربار شاه تقاضای کمک نمایند. این کار براحتی انجام شد و پادشاه گفت که آن را برایشان نگه می‌دارد. پس آنها ظرف را در جایی گذاشتند و در آن را مهر و موم کردند.

زمان سپری شد و پاییز از راه رسید. پیرزن هوس کره کرد و به سرش زد که نقشه‌ای برای به دست آوردن آن بکشد. یک روز آفتابی، زود از خواب بیدار شد و به سراغ شوهرش رفت و گفت که او را احضار کرده‌اند و باید به قصر برود و بچه‌ای را غسل تعمید بدهد و مجبور است که برود. مرد گفت که مسلماً باید برود.

پس پیرزن با عجله لباس پوشید و به قصر رفت. آنجا گفت که قرار است اندکی کره از ظرف خودشان بردارد. آنها حرفش را باور کردند و اجازه دادند داخل انبار شود. زن یک لایه درست و حسابی از روی ظرف برداشت و به خانه برگشت. مرد پرسید که در قصر چه اسمی برای بچه انتخاب کردند و زن گفت:

— آنها اسم بچه را تاپسی^۱ گذاشتند، یک خانم کوچولوی واقعی!
وقتی پیرزن کراهی را که آورده بود تمام کرد، یک روز به همسرش گفت:

— امروز آنها دوباره مرا به قصر احضار کرده‌اند.

مرد پرسید:

— به چه دلیل؟

پیرزن جواب داد:

— برای آنکه بچه‌ای را غسل تعمید دهم.

پیرمرد گفت:

— پس برو.

پیرزن به دربار پادشاه رفت و مثل دفعه قبل گفت که می‌خواهد مقداری کره از ظرف بردارد. این دفعه حدوداً نصف کره را برداشت و وقتی به خانه برگشت، مرد پرسید که بچه را به چه اسمی صدا می‌زنند. پیرزن گفت:

— به او می‌گویند میدل^۲. دختر بسیار خوبی است!

وقتی که پیرزن این بخش از کره را هم تمام کرد به شوهرش گفت:

— آنها از من خواسته‌اند دوباره به قصر بروم و بچه‌ای را غسل تعمید

دهم.

پیرمرد گفت:

— خوب برو.

پیرزن به قصر رفت و گفت که می‌خواهد مقداری کره بردارد. این دفعه آن قدر برداشت که تقریباً چیزی در ظرف باقی نماند. وقتی به خانه برگشت مرد اسم بچه را پرسید و او گفت:

— بچه زشتی است. او را گروو^۱ صدا می زنند.
مدت زیادی گذشت و دوباره کره تمام شد. پس پیرزن به همسرش
گفت:

— آنها دوباره از من خواسته اند که به قصر بروم.

مرد پرسید:

— به چه منظور؟

پیرزن گفت:

— برای اینکه بچه ای را غسل تعمید بدهم.

مرد گفت:

— پس برو.

پیرزن مثل دفعات قبل گفت که می خواهد مقداری کره بردارد و
این دفعه تمام کره باقیمانده را برداشت. وقتی به خانه برگشت، مرد
سؤال کرد که اسم بچه چیست و پیرزن گفت:

— او را باتم^۲ صدا می زنند، یک پسربچه چاقالو.

روزها از پی هم گذشت تا اواخر زمستان شد. آذوقه خانواده تقریباً
تمام شده بود. پس پیرمرد به همسرش گفت که بهتر است بروند و
ظرف کره را از دربار بگیرند. پیرزن قبول کرد و هر دو برای گرفتن
ظرفشان رفتند. ظرف را گرفتند و وقتی که به مهر و موم نگاه کردند،
دیدند که دستکاری نشده است. ظرف را تا در کلبه روی زمین
غلتانند. سپس پیرمرد آن را باز کرد و دید که کاملاً خالی است و
کمی، نه خیلی کم، شوکه شد و از همسرش پرسید که آخر چگونه
امکان دارد. پیرزن هم وانمود کرد که کمتر از او شوکه نشده و نمی داند
چه کسی این حقه را سوار کرده است. اما درست در همین لحظه

متوجه شد که یک خرمگس بزرگ داخل ظرف هست. در حالی که مگس را به شوهرش نشان می‌داد گفت:
 - آنجاست، دزدِ درمانده و گیج! نگاه کن، مگس رذل را نگاه کن! او باید همهٔ کرهٔ ما را خورده باشد.

پیرمرد هم فکر کرد که باید همین‌طور باشد. پس با خشم، پتک خود را برداشت، پتکی که معمولاً به ماهی خشک می‌زد، و می‌خواست با ضربه‌ای دزد را از پا درآورد. در کلبه را بست که مگس فرار نکند بعد او را دنبال کرد. چپ و راست ضربه زد و هرچه بود و نبود شکست اما یک‌بار هم نتوانست مگس را بزند. سرانجام جوش آورد و خسته و کوفته روی زمین نشست. سپس خرمگس آمد و یگراست روی بینی او نشست. پیرمرد از همسرش خواست که ضربه‌ای به مگس بزند و گفت:

- تا روی بینی‌ام نشسته، او را بزن.

این جمله از آن به بعد به شکل ضرب‌المثل به کار می‌رود. پیرزن پتک را بلند کرد و با تمام نیرویی که داشت روی بینی پیرمرد فرود آورد و کار او را ساخت. خرمگس هم پرید و رفت. هنوز هم همه به او ضربه می‌زنند و هنوز هم پیرزن برای همسرش نوحه‌سرایی می‌کند.

ای خدا، شانس آوردی که دستم به تو نمی‌رسد!

مردی با همسرش در یک مزرعه زندگی می‌کرد. یک سال تابستان، آنها علوفه زیادی در مزرعه داشتند که نصف بیشتر آن خشک شده بود اما به نظر می‌رسید که می‌خواهد باران ببارد. پس آنها با کارگزارانشان مشغول شدند تا قبل از اینکه باران همه علوفه را خیس کند، آن را جمع‌آوری کنند. با اینکه همه آنها تمام تلاش خود را کردند اما کافی نبود و در حالی که هنوز علوفه زیادی روی زمین بود، باران شروع شد. هر کوشش دیگری هم که کردند فایده‌ای نداشت.

این موضوع باعث شد که همسر کشاورز بسیار عصبانی شود، هم از دست باران و هم از دست کسی که باران را فرو می‌فرستد. پس با شن‌کش خود به هوا ضربه می‌زد و فریاد می‌کشید:

— ای خدا، شانس آوردی که دستم به تو نمی‌رسد!

مرد آن لحظه اجازه نداد زن حرفهایش را که از روی خشم بود، تکرار کند. اما روز بعد خودش هم از دست باران کلافه شد. آن روز بر حسب تصادف آسمان روشن و آفتابی بود و هنگامی که مرد صبح برای خوردن صبحانه وارد اتاق نشیمن شد، نور خورشید درست روی

صورتش افتاده بود. مرد توبه‌ای کرد و شلوار خود را درآورد، پشت پنجره آویزان کرد و گفت:

– تو دیروز، وقتی که من در فکر علوفه بودم، این‌گونه درخشان نتابیدی.

بعید می‌دانم قایق‌های من امروز حرکت کنند!

بوتن^۱ نام محقرترین کلبه در هلگافل است. این کلبه هرگز رنگ خورشید و گرمی تابستان را به خود ندیده است. روزگاری مردی به اسم آرنی که موجودی آواره و سرگردان بود، در آنجا زندگی می‌کرد. به او آرنی بوتن می‌گفتند.

آرنی روزی وسایل خود را که شامل غذا و کفش بود جمع کرد، روی اسب پیرش گذاشت و عازم جنوب شد و تا جایی پیش رفت که کسی نام آرنی بوتن به گوشش نخورده بود. او رفت و رفت تا به محل اقامت با شکوه و جلال یک کشیش رسید و شب را آنجا اتراق کرد. کشیش دختر جوان و زیبایی داشت.

صبح وقتی که آرنی از خواب برخاست هوا را بررسی کرد و با صدای بلند غرغری کرد و گفت:

– بعید می‌دانم قایق‌های من امروز حرکت کنند!

او همین جمله را سه روز پی در پی تکرار کرد. این موضوع از چشم کشیش و دخترش که خیال می‌کردند او شخصیت مهمی است که از غرب آمده، پنهان نماند.

خلاصهٔ مطلب، آرنی از دختر کشیش خواستگاری و با او ازدواج کرد. بعد از عروسی، دو تا اسب خوب به آنها دادند و آنها راهی غرب شدند. در راه به هر مزرعهٔ بزرگی که می‌رسیدند، عروس از همسر خود می‌پرسید:

— عزیزم، مزرعهٔ شما این است؟

و او جواب می‌داد:

— نه، هنوز به مزرعهٔ من نرسیده‌ایم.

و به همین شکل مدتی طولانی پیش رفتند تا اینکه یک شب در تاریکی مطلق به کلبه‌ای مخروبه رسیدند که نصف آن زیرزمین فرو رفته بود. آنجا آرنی از اسب پایین آمد و به همسرش هم کمک کرد که پیاده شود. زن پرسید:

— عزیزم، مزرعهٔ شما این است؟

آرنی گفت:

— بله.

و در همان حال ضربه‌ای هم به در کلبه زد و مادرش، یک پیرزن خمیده، در را باز کرد و پرسید چه کسی آنجاست. آرنی خود را معرفی کرد و داخل شد و چون آن قدر تاریک بود که چشم چشم را نمی‌دید، گفت:

— آن شمعهای داخل شمعدانهای طلایی را روشن کن.

پیرزن گفت:

— نمی‌توانم.

آرنی گفت:

— پس فانوس نقره‌ای را روشن کن.

پیرزن گفت:

— آن را هم نمی‌توانم.

آرنی داد زد:

– پس همان چراغ پی‌سوز لعنتی را روشن کن!

و پیرزن گفت:

– همین حالا روشن می‌کنم.

و رفت که روشن کند.

از زندگی مشترک آرنی بوتن و دخترکشیش چیزی ثبت نشده، اما
شعر زیر دربارهٔ او به جا مانده است:

پست بود و پرگناه، آرنی بوتن

کاملاً رذل و تباه، آرنی بوتن

لانهٔ دزدان همی کاشانه‌اش

دور بود از آفتاب، آرنی بوتن

حالا وقتش است که بخندم

روزگاری زن و شوهری بودند که سه دختر داشتند. اسم آنها در جایی ثبت نشده است، اما وقتی بزرگ شدند، هر سه ازدواج کردند و مدت کوتاهی بعد از آن پدر و مادرشان مردند و ملک و دارایی خود را برای آنها به جا گذاشتند. در میان چیزهای ارزشمندی که آنها داشتند، یک انگشتر طلایی بود که همه دخترها می‌خواستند آن را تصاحب کنند اما نمی‌توانستند با هم به توافق برسند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که هر کس بتواند بیشتر از بقیه شوهر خود را دست بیندازند، انگشتر از آن او شود و قرار گذاشتند که یکشنبه عید پاک یکدیگر را در کلیسا ملاقات کنند و ترفندهای خود را با هم مقایسه نمایند.

در خلال ماه روزه، اولین دختر برای عید پاک خود را آماده می‌کرد. او می‌نشست و چرخ‌نخ‌ریسی را می‌چرخاند. اما هیچ‌کس نمی‌توانست ببیند که چه می‌ریسد. همسرش این موضوع را به او گفت و از او پرسید که چه کار می‌کند. زن پرسید:

— مگر نمی‌بینی؟

مرد گفت:

— نه، من فقط می‌بینم که دستهایت را تکان می‌دهی، انگار که نخ می‌ریسی اما نخ‌ی در کار نیست!

زن گفت:

— آنچه که من دارم می‌ریسم، نخ‌چنان نازک است که هیچ‌کس نمی‌تواند ببیند و قصد دارم لباسی برای تو درست کنم که عید پاک بپوشی.

شوهر هم موضوع را فراموش کرد. وقتی که نخ‌ریسی زن تمام شد، شروع به بافتن پارچه کرد و سپس به دوختن لباسی برای شوهرش مشغول شد. هیچ‌کدام از اینها را کسی نمی‌دید، اما او تا عید پاک لباس را حاضر کرد.

با تمام شدن ماه روزه، دومین دختر خود را خیلی افسرده و غمگین نشان داد. شوهرش پرسید که چه شده است و او گفت:

— من نمی‌توانم تو را این‌طور بیمار ببینم.

شوهرش گفت:

— بیمار؟ من؟! برعکس خیلی هم سالم خوب است.

زن گفت:

— عزیزم، چطور این را می‌گویی؟ تو رنگ و رونی نداری، چشم‌هایت گود افتاده و کاملاً مشخص است که چقدر بدحالی!

شوهر نتوانست حرف او را باور کند اما با این حال، دیگر در آن باره بحث نکردند. کمی بعد، زن دوباره شروع کرد به ناله و زاری دربارهٔ اینکه شوهرش چقدر مریض است و گرچه شوهر قبول نمی‌کرد اما زن اصرار داشت که او باید به رختخواب برود و گفت که حالش وخیمتر و وخیمتر شده است. مرد هم راضی نمی‌شد و می‌گفت که حالش خیلی هم خوب است.

این موضوع تا چند روز قبل از عید پاک ادامه داشت. آن موقع زن کاملاً عزادار شد و به شوهرش گفت:

— آه، تو حالا مرده‌ای!

شوهر گفت:

— من نمرده‌ام، من مثل تو و بقیه زنده هستم.
زن گفت:

— آه، بله، بله درست است، تو مرده‌ای.

و شروع کرد به گریه کردن و این قدر ادامه داد تا مرد بالاخره قانع شد که مرده است. پس او را روی سکوی مخصوص مردگان گذاشتند و زن برایش یک تابوت سفارش داد که تا روز عید پاک آماده شود و برنامه‌ریزی کردند که روز یکشنبه عید پاک او را به خاک بسپارند. و اما دختر سوم با مردی ازدواج کرده بود که صدایی بسیار نتراشیده و گوش‌خراش داشت به‌طوری که وقتی آواز می‌خواند کسی نمی‌توانست صدایش را تحمل کند.

وقتی یکشنبه عید پاک فرارسید، اولین دختر نزد همسرش آمد و دستی به او زد و بر سرش منت گذاشت که لباسی با نخ مخصوص به تن او کرده است. شوهر گفت که احساس می‌کند چیزی به تن ندارد و زن گفت که دلیلش این است که لباس او بسیار نفیس است.

دختری که وانمود می‌کرد همسرش مرده است، او را در تابوتی گذاشت و روی تابوت روزه‌ای ایجاد کرد که او بتواند از آنجا بیرون را ببیند. و بعد تابوت را به کلیسا بردند.

سومین دختر به همسرش گفت:

— عزیزم، تو باید امروز در کلیسا بخوانی.

مرد گفت که جماعت به او خواهند خندید و ادامه داد:

— تو که بهتر از هرکسی می‌دانی!

زن گفت:

— ولی به نظر من تو خیلی خوب می‌خوانی.

و آن چنان روی این موضوع پافشاری کرد که مرد هم کم‌کم باورش شد. بنابراین وقتی به کلیسا رفتند، با قوای تمام شروع به خواندن

کرد. جماعت به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. مردی که لباس نامرئی به تن داشت هم در کلیسا نشسته بود.

وقتی که مرد داخل تابوت مرد برهنه را دید و صدای مرد دیگر را شنید، نتوانست جلو خود را بگیرد و گفت:

— اگر واقعاً من زنده‌ام، حالا وقتش است که بخندم.

با شنیدن حرفهای او، آن دو نفر هم به حماقت خودشان پی بردند. آقای خواننده وسط کار، آواز خواندن را قطع کرد و مردی که لباس نامرئی به تن داشت فهمید که برهنه است و با تقلا خود را پشت در رساند. مرد داخل تابوت هم تا پایان مراسم دعا همان جا ماند و بعد از آن بلند شد. همسرش معامله را برد و صاحب انگشتر شد. و این پایان قصه بود.



توضیحات

جنها و غولها

کارگر مزرعه

«... می داند ...» در قصه‌های عامیانهٔ ایسلندی معمولاً «دانستن» به معنی جادو و تردستی دانستن است.

همسر کلانتر برستارفل

واژهٔ «Badstofa» در خانه‌های سنتی مزارع ایسلندی، نام رایجی برای اتاق خواب عمومی و اتاق نشیمن بوده است.

تپهٔ تونگا

کلیسایی که ابتدا در جزیرهٔ فلاتی^۱ واقع در بریدافیوردور^۲ بود و در سال ۱۱۸۴ آن را به هلگافل واقع در سنی فلسنس^۳ منتقل کردند که تا زمان اصلاحات در اواسط قرن شانزدهم آنجا بود. جایگاه معروفی برای تحصیل بود و کتابهای بیشماری که امروزه گنجینه‌های فرهنگ ایسلندی به شمار می‌رود در آنجا به رشتهٔ تحریر درآمده است.

کارگر اجیرشده و ساکنین آب

در زمانهای قدیم رسم بود که اگر کسی می‌توانست، مراسم کریسمس

1. Flatey

2. Breidafjörður

3. Snaefellsnes

را برگزار می‌کرد. شب کریسمس همه جمع می‌شدند و تا صبح به اشکال متفاوت به عبادت می‌پرداختند. اما همواره یک نفر را به عنوان «خانه‌پا» در خانه می‌گذاشتند و کار او این بود که از مزرعه پاسداری کند و در صورت نیاز به احشام سرکشی نماید.

از طرف مریندل

کتاب اسکان: گزارش اسکان در ایسلند از قرن سیزدهم میلادی که در آن اسامی چهارصد تن از اسکان‌یافتگان، اسلاف و بسیاری از اخلاف آنها آمده است.

درانگی، جزیرهٔ تطهیر شده

ساگای گری تیر یکی از مشهورترین افسانه‌های ایسلندی است که در اوایل قرن چهاردهم نوشته شده است. گودماندور آراسان که لقب «خوب»^۱ گرفته بود از سال ۱۲۰۳ تا ۱۲۳۷ م اسقف کلیسای هولار در یلتادالور بود. کلمهٔ گوندور شکل کوتاه‌شدهٔ گودماندور است.

گیسور، مردی از مزرعهٔ بوتنار

کوه هکلا مشهورترین آتشفشان ایسلند است که در اعتقادات خرافی اروپای قرون وسطی تصور می‌شد در پشتی جهنم است. این آتشفشان به دفعات فعال شده است و اخیراً در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ فوران کرد.

سنبل ختایی^۲ گیاهی از خانوادهٔ هوپج است که از ریشهٔ آن در زمانهای گذشته به عنوان دارو و چاشنی غذا استفاده می‌کردند. امروزه نیز به عنوان چاشنی به نوشیدنیهای ایسلندی اضافه می‌شود.

غول بلافل

الافور از غول خواست که به اسبش صدمه‌ای نزند، زیرا عقیده بر این بود که وقتی غولها برای عبور از رودخانه و یا راحتی سفر، بر اسبها سوار می‌شوند، پای اسبها لنگ می‌شود. به چنین اسبهایی «غول‌رانده» می‌گفتند.

غول شب

برای نگهبانی از مزرعه در شب کریسمس کسی را در خانه می‌گذاشتند. رجوع کنید به قصه «کارگر اجیرشده و ساکنین آب».

ویژگی غولهای شب این بود که از نور گریزان بودند و با تابش آن تبدیل به سنگ می‌شدند.

اشباح و جادوگران

ای مادر بنشسته در آغل، آغل

در میان رقصهای مشهور قدیمی ایسلند رقص ویکی‌واکی امروزه چندان شناخته‌شده نیست.

تصور بر این بود که اشباح هنگام حرف زدن، آخرین کلمه یا عبارت را چند بار تکرار می‌کنند و این از ویژگیهای صحبت کردن آنها بود. رجوع کنید به قصه «خادم کلیسای مایرکا» و ببینید که شبح چگونه کلمات را تکرار کرده است.

گونا، استخوان سرم را پس بده!

گونا شکل کوتاه‌شده و متداول نام دخترانه گودران است.

شبح و جعبه بولها

روزهای نقل و انتقال عموماً به چهار روز اول هفته هفتم تابستان اتلاق می‌شود که شروع آن از سی و یکم ماه مه تا ششم ژوئن است. در این

روزها از یک مزرعه به مزرعه دیگر نقل مکان صورت می‌گرفت و کارگران [فصلی] شروع به کار می‌کردند.

خادم کلیسای مایرکا

از آنجا که نام دخترانه گودران در ریشه خود کلمه ایسلندی gud را دارد که به معنی خدا (God) است و اشباح نمی‌توانند آن را تکرار کنند، شکل کوتاه‌شده آن، یعنی گوران را به کار می‌برند. در قصه «گونا، استخوان سرم را پس بده!» نیز واژه گونا به همین دلیل جانشین گودران شده است.

جادوگران جزایر وستمن

مرگ سیاه (طاعون) در سالهای ۱۴۰۲ تا ۱۴۰۴ م ایسلند را به نابودی کشاند.

Sending (پیک مرگ) در ترجمه تحت‌اللفظی به معنی هر چیزی است که فرستاده می‌شود اما در قصه‌های عامیانه کسی است که از عالم مردگان او را جادو می‌کنند و برای تعقیب و نابودی یک قربانی خاص می‌فرستند.

زنگاری [پیک مرگی] از ایرافل

نوحه‌های مصیبت مسیح مجموعه‌ای است از پنجاه نوحه درباره حضرت عیسی (ع) که هال‌گریمور پیترسال به رشته تحریر درآورده و از گوهرهای ناب ادبیات ایسلند است.

قصه‌های سیموندور حکیم

سیموندور سیگفوسان^۱ ملقب به حکیم، شخصیتی تاریخی است که

در سالهای ۱۰۵۶ تا ۱۱۳۳ م زندگی می‌کرد. زمانی به غلط تصور می‌کردند که سیموندور مؤلف ادای منظوم^۱ است و به همین خاطر گاهی از او با لقب ادا یاد می‌کنند. خانه او در ادی واقع در منطقه رنگاروالا در زمان حیاتش مرکز یادگیری علوم به شمار می‌رفت و جایی بود که تاریخ‌نگار بزرگ، اسنوری استارلاسان^۲ (۱۱۷۹-۱۲۴۱)، با نوۀ سیموندور، یان لافتسان^۳، در آن زندگی کرد و بزرگ شد.

۱. مدرسه سیاه معمولاً تصور می‌کنند که مدرسه سیاه همان دانشگاه سوربن^۴ پاریس است.

«روزگاری سه نفر از اهالی ایسلند با هم در مدرسه سیاه بودند ...» در این قصه تخیل عامه پرش بزرگی در طول زمان داشته است زیرا سیموندور حکیم و کشیش هالفدان از فل حدود چهار قرن از یکدیگر فاصله دارند.

۲. چگونه سیموندور صندوق درآمدهای کلیسای ادی را تصاحب کرد اشتباه در ترتیب وقایع و اشخاص تاریخی مانند داستان قبلی در اینجا نیز دیده می‌شود. در روزگار سیموندور، ایسلند با هیچ پادشاهی مشترک‌المنافع نبوده و به هر حال به پادشاه هیچ ارتباطی نداشته است که در امور کلیسا دخالت کند تا زمان اصلاحات که در اواسط قرن شانزدهم رخ داد.

۳. جمع‌آوری علوفه این از نشانه‌های حکمت و کرامات سیموندور بوده است که تصور می‌کردند خودش شیطان را در اختیار دارد و هر زمان که اراده کند به او دستور می‌دهد.

۴. شرط بین نیک پیر و بافنده کیک در اینجا اشاره به نوعی نان بدون خمیر ترش است، چیزی شبیه پیتا^۵ یا نان گرده خاورمیانه که معمولاً به آن کیک تخت می‌گویند.

1. The Poetic Edda

2. Snorri Sturluson

3. Jón Loftsson

4. Sorbonne University

5. Pita

قصه‌های جناب آقای ایریکور، کشیش وگسوسار

ایریکور مگنوسان^۱ یک شخصیت تاریخی است که در سالهای ۱۶۳۸ تا ۱۷۱۶ م زندگی می‌کرد.

توجه داشته باشید به شباهت میان غیبتهای هفتگی کشیش ایریکور و غیبتهای سوین در قصه «تپه تونگا» که هر سال نو یک بار ناپدید می‌شد.

۱. چگونه ایریکور در مدرسه جادو آموخت «حرف» در این قصه اشاره به حرف جادو دارد نه یکی از حروف الفبای لاتین.

کشته شدن یک یاغی

بر اثر فوران آتشفشان لاکی در تابستان ۱۷۸۳ م غبار خاکستر و گازهای ناشی از انفجار که کشور را فراگرفته بود بیش از بیست درصد جمعیت مردمی و حدود هفتاد و پنج درصد احشام ایسلند را به نابودی کشاند. «یان سریاگی راکنار کفل او گذاشت» عقیده عموم بر این بود که اگر سر مرده‌ای را کنار کفلش دفن کنند، روح او بعداً قادر نخواهد بود بازگردد.

ای شش نفر یاران من، با یاد عیسی مسیح برپا خیزید این زمان!

«... کمک کرد تا لباسهای خود را عوض کنند...» بخشی از آداب مهمان‌نوازی رایج این بود که مستخدمه‌ها شبها به مهمان کمک می‌کردند تا لباسش را عوض کند.

بارنی سوینسان و خواهرش سل‌وور

خرزه^۲ ایسلند نوعی گل‌سنگ است که در زمانهای قدیم بیشتر به عنوان غذای گیاهی از آن استفاده می‌کردند - امروزه هم تا حدی این کاربرد را دارد - و سرشار از ویتامین است.

اسقف اسکل هولت به یک بازدید رسمی می‌رود

پارلمان ایسلند قانونی‌ترین مرجع جهان است که در سال ۹۳۰ م تأسیس شد. این پارلمان هر سال به مدت دو هفته در ماه ژوئن در تینگ‌ولیر واقع در جنوب تشکیل جلسه می‌دهد. در زمانهای قدیم تجار، بازیگران و مردم مختلف دیگر که حتی کاری با پارلمان ایسلند نداشتند در تینگ‌ولیر اجتماع می‌کردند تا دیگران را تماشا کنند، از اخبار مطلع شوند و در امور بازرگانی و اجتماعی مشارکت نمایند.

قصه‌های متفرقه

مردی از گریمسی و خرس قطبی

خرسهای قطبی در ایسلند زندگی نمی‌کنند بلکه گاه‌گاهی یخهای شناور آنها را به آنجا می‌کشانند.

قصه یک کلاغ

«... کلاغ مزرعه ...» عقیدهٔ عموم بر آن بود که کلاغهای هر منطقه در پاییز دور هم جمع می‌شوند و هر کدام مأموریت می‌گیرند که به اهالی یک مزرعه کمک کنند تا زمستان را به سلامت بگذرانند. کلاغها جمع می‌شدند یا نمی‌شدند، به هر حال حقیقت امر این بود که معمولاً یک کلاغ تمام طول زمستان دور و بر یک مزرعه می‌چرخید و از پس مانده‌های غذا و یا هر چیزی که آنجا پیدا می‌کرد، می‌خورد.

مار لاگارفلیوت

هرگز چنین ماری در ایسلند وجود نداشته و این زائیدهٔ تخیلات عوام است که شاید ملهم از داستان فای‌نیر^۱ باشد.

۱. Fáfnir، غولی که به شکل اژدها درآمده و از خزاین نیلونگا پاسداری می‌کند و سیگورد او را می‌کشد. -فرهنگ شش جلدی آریان پور.

از این لقب معمولاً برای لاپ‌ها که در جادوگری شهره آفاق بودند، استفاده می‌شد.

صومعه‌ای در کیرکیوبیر

می‌گویند که زاهدان ایرلندی قبل از مهاجرین شمالی به ایسلند رسیده‌اند.

رهروان طبق نظر عامه به اشتیاق خواهران روحانی اشاره می‌کند که به دیدار برادران روحانی اهل توکوی‌بیر می‌رفتند و با گامهای بلند حرکت می‌کردند.

رودخانه اوکسارا

اوکسارا رودخانه‌ای است که از تینگ‌ولیر یا دشت اجتماعات^۲ که تا سال ۱۸۰۰ م محل تشکیل پارلمان ایسلند بوده است، عبور می‌کند.

سخنی با خوانندگان

هویت یک ملت از هیچ طریقی به اندازه افسانه‌ها و روایات قومی و یا قصه‌های عامیانه آن ملت معرفی نمی‌شود. چنین قصه‌هایی همه چیز را یکجا بیان می‌کنند. آنها از متعالی‌ترین آرمانها، عمیقترین ترسها، سوزانترین عشقها، امیدها و واقعی‌ترین باورهای مردم سخن می‌گویند؛ عزّت، شجاعت، شوخ‌طبعی، پرواز تخیلات و نیروی خلاق انسانها را به نمایش می‌گذارند و به طور خلاصه انسانیت آنها را به شکلی که سرزمین و زیستگاهشان رقم زده است بیان می‌کنند.

مردم سرزمین ایسلند، شاید بیش از سایر مردمان، به کشورشان وابسته هستند. البته منظور ما این نیست که از غرور ملی در موقعیتهای خاص و پرچم تکان دادن‌های وطن‌پرستانه آنها در مراسم ملی سخن برانیم - گرچه این موارد هم به وفور دیده می‌شود - بلکه می‌خواهیم از عشق آنها نسبت به سرزمینشان بخصوص از نظر فیزیکی، یعنی عشق به خاک، کوه، رود، دره، یخهای فراوان و حتی فوران آتشفشانها یادی کرده باشیم. مدت هزار و صد سال است که آنها در این آب و خاک زیسته‌اند، سرزمینی که گاه روحشان را تزکیه کرده، گاه به آنها جسارت بخشیده و گاه درس استقامت و فروتنی آموخته و از علم و حلم بهره‌مندشان کرده است. از نظر ساکنین ایسلند، این سرزمین هیچ‌گاه انبوهی از مواد بیجان - یک طرف پشته‌ای از سنگ و طرف دیگر تلی از خاک - نبوده بلکه به خودی خود ماهیتی زنده داشته

است. هر گوشه‌ای از این سرزمین هویت ویژه خود را دارد، گاه تحسین‌برانگیز و گاه رعب‌آور است. این تلقی که ایسلند سرزمینی سرشار از حیات است، دور از باور نبوده و نیست. چنانکه در قصه‌های مختلف آمده است، آثار حیات در هر جایی یافت می‌شده؛ در تپه‌ها، تخته‌سنگ‌ها، بلندیه‌ها، دریاچه‌ها و کوه‌ها؛ گرچه گاهی از دید انسانهای عادی نامرئی بوده است. مثلاً در قصه «همسر کلانتر برستارفل» (ص ۹) نقل شده است که زن (قهرمان قصه) به خاطر مالیدن پماد خاص جنها به چشمش می‌توانست چیزهایی را ببیند که دیگران طور دیگری می‌دیدند، مثلاً آنچه که او می‌دید از قبیل خانه، مزرعه و دره‌های وسیع پر از انسان برای دیگران نامرئی بوده است.

اشکال دیگر حیات نیز وجود داشته که طور دیگری ظاهر می‌شده، برای مثال در قصه «گیسور، مردی از مزرعه بوتنار» (ص ۳۹) درباره ماده غولی خواندید که اگر به اندازه جنها آرام بود و مزاحم نمی‌شد، گیسور بیچاره آن همه سختی نمی‌کشید. از طرفی تصور اینکه چگونه غولها با آن هیکلشان می‌توانستند پنهان شوند بسیار دشوار است و از طرف دیگر برای زندگی در کوههای ایسلند، هر موجودی کوچکتر از غول کوتوله به حساب می‌آمد.

آبهای شور و شیرین ایسلند نیز سرشار از حیات بوده است، نه فقط ماهیها بلکه موجودات عجیب دیگر نیز در آنها زندگی می‌کردند. اشباح پست آبی گاه هنگام رویارویی با انسانهای متهور از بین می‌رفتند آن چنان که در قصه «کارگر اجیر شده و ساکنین آب» (ص ۲۳) دیدید و گاه مانند آن که در قصه «از طرف مربندل» (ص ۲۹) دیدید، سرشت متفاوتی داشتند و شانس می‌آوردند. به تمام این موجودات صفات انسانی نسبت داده‌اند. آنها می‌توانستند مانند آدمها خیرخواه و یا بدطینت باشند و یا آن گونه که در قصه «غول بلافل» (ص ۴۵) آمده است، به یک اندازه آسیب‌پذیر و حساس باشند. همه حتی غولها درد را حس می‌کردند و به طور یکسان به کمک و همراهی نیاز داشتند.

حتی خوکهای آبی زیر پوست خود هیبتی انسانی داشتند که ماجرای آن را در قصه « پوست خوک آبی » (ص ۱۵۹) خواندید. اگر روزی شما نیز به چشمهای یک خوک آبی نگاه کنید، شاید از خواندن این قصه زیاد تعجب نکنید.

این قصه‌های عامیانه با بیان چگونگی شخصیت‌پذیری جنبه‌های طبیعی ایسلند، نه تنها نگرش مردم را نسبت به سرزمینشان به نمایش می‌گذارند بلکه شرایطی را که آنها در طی قرون تجربه کرده‌اند بازگو می‌کنند. مثلاً وقتی از شبهای طولانی زمستان قطبی صحبت می‌شود که تنها منبع روشنایی مردم چراغ پی‌سوز و یا حداکثر چند تا شمع بوده است، آن گونه که در قصه « گونا، استخوان سرم را پس بده! » (ص ۶۱) آمده، این تصور مشکل نیست که از دید آنها هر گوشه‌ای یک شبخ کمین کرده بود، بخصوص آنکه ادبیاتی که مردم را در طول همین شبها سرگرم می‌کرد پر از قصه‌های اشباح بوده است. در چنین محیطهای تاریک و غم‌انگیز، هر گونه صدا یا حرکتی که منبع آن بلافاصله مشخص نمی‌شد می‌توانست به اجنه، ارواح و یا موجودات اسرارآمیز دیگر نسبت داده شود. بنابراین بعضی از قصه‌های اشباح را می‌توان به تقاضایی برای نور بیشتر و بهتر تفسیر کرد و توماس آلوا ادیسون^۱ را شاید بتوان بزرگترین « شبخ‌کش » همه اعصار به شمار آورد چرا که با برق‌رسانی خود، جمعیت رو به افزایش اشباح را به موجوداتی کاملاً بی‌خطر تبدیل کرده است.

مردم در سختیها به دره‌های پنهان در میان کوهستانهای سرزمینشان می‌اندیشیدند، جایی که زندگی بهتری از زندگی روزانه آنها وجود داشته، جایی که در قصه « بارنی سوینسان و خواهرش سل‌وور » (ص ۱۳۹) و یا در قصه « دریاچه یولفور » (ص ۱۲۵) از آن یاد می‌شود و نقل است که در آنجا از میهمانها با بهترین نوشیدنها پذیرایی

می‌کردند. از طرف دیگر توصیف شیر غلیظ گوسفند در قصه «اسقف اسکل هولت به یک بازدید رسمی می‌رود» (ص ۱۴۷) شاهدی است بر احوال مردمی که گرسنگی را تجربه کرده و حسرت غذاهای چرب و لذیذ را داشته‌اند. و از همین دست، سختی اتاقهای نشیمن تنگ و تاریک ایسلندی که مردم در آنها هم کار می‌کردند و هم می‌خوابیدند، آن هم دو نفر در یک بستر باریک، را می‌توان با خواندن قصه‌هایی همچون «اسقف اسکل هولت به یک بازدید رسمی می‌رود» در تجسم حسرت‌بار یک خانه با اتاقهای بزرگ و جادار و بسترهای انفرادی مشاهده کرد. همچنین می‌توان در ورای هر یک از کلمات، آه از نهاد برآمده و طنین «آه ای کاش ...!» را شنید. و از همه بدتر، اگر برای این راحت‌طلبی‌ها نبود به احتمال قوی نزدیکی با محارم در قلب قصه‌ها، هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

این قبیل مطالب و بسیاری دیگر از این دست را می‌توان از قصه‌های عامیانه خوشه‌چینی کرد. آنها چیزی را از یک خواننده جستجوگر پنهان نمی‌کنند و همان‌طور که استفان جی استفانسان^۱ شاعر از یک رباعی معروف ایسلندی نقل می‌کند، شما با خواندن قصه‌های عامیانه در واقع تاریخ، کشور و ملت را در اختیار دارید.

اگرچه جمع‌آوری و ثبت نظام‌مند قصه‌های عامیانه ایسلندی تنها از یک قرن پیش آغاز شده است، اما این قصه‌ها ریشه‌هایی به قدمت گویندگان‌شان دارند. حتی شاید بتوان گفت که قدیمی‌تر هم هستند چون بعضی از موضوعات به وضوح به دوران ژرمنیک^۲ برمی‌گردند که نمونه آن مارماهی در قصه «مار لاگارفلیوت» (ص ۱۶۳) است. و یا نظیر آن ادبیات ساگای ایسلند است که پر از حوادث و موضوعاتی است که به ادبیات عامه تعلق دارد و البته با بافت وسیع‌تر و قالب ادبی خود از یک قصه عامیانه معمولی پیشی می‌گیرد. برای مثال می‌توان

به حادثهٔ گلامر^۱ در ساگای گری تیر و یا عجایب فرود^۲ و بازگشت ارواح در ساگای اویربوگیا^۳ و حادثهٔ دورودر^۴ در اواخر ساگای نیال^۵ اشاره کرد. داستان دلپذیر چهار شب نگهبان، که اولین تلاش خارجی‌ها را در تسخیر ایسلند عقیم گذاشتند، نیز به این لیست تعلق دارد. به روایت این قصه، شاه هارالد گورمسان^۶ دانمارکی خدمتکار خود را که جادوگر است در هیبت یک نهنگ به عنوان جاسوس برای آماده کردن تمهیدات یک حمله روانهٔ ایسلند می‌کند، اما این مأمور سری در هر قسمت از کشور وقتی که سعی دارد به ساحل برود با یکی از اشباح نگهبان و سپاهی از همان جنس روبه‌رو می‌شود و به این ترتیب از ورود به خشکی ناامید می‌شود و برمی‌گردد و به شاه گزارش می‌کند که فرمان مخاطره‌آمیز او شدنی نیست. این قصه وجوه مشترکی با یکی از قصه‌های سیموندور حکیم به نام «چگونه سیموندور صندوق درآمد‌های کلیسای اُدی را تصاحب کرد» (ص ۹۳) دارد. جای بسی خوشحالی است که چهار شب نگهبان یعنی کرکس، اژدها، گاو نر و نره‌غول که اکنون همگی به طور مطمئنی در پناه پوششی از سلاح‌های ایسلندی آرمیده‌اند، خوانندهٔ هوشیار را به یاد نمادی از چهار مُبلِّغ مسیحی می‌اندازند و این نشان می‌دهد که تخیلات عامه مطالب را در قالب‌هایی شکل می‌دهد که با اهداف و زمان خودش مناسبت داشته باشد. اما ظاهراً استادان ساگا فکر نمی‌کردند که ثبت و ضبط قصه‌های عامیانه به خاطر خود قصه‌ها و خارج از چارچوب حکایت‌های بزرگتر ارزشی داشته باشد. بنابراین قصه‌ها بر لبان مردم نقش بستند و سینه به سینه بارها و بارها نقل شدند، تغییراتی یافتند، متنوع شدند و گسترش پیدا کردند. بخشی از زحمات اولیهٔ ثبت قصه‌های عامیانه به عهدهٔ یان گودمونسان حکیم^۷ (۱۶۵۸ - ۱۵۷۴ م) و عده‌ای از هم‌عصران او بود و

1. Glámr 2. Fróða 3. Eyrbyggja Saga 4. Dörrudr
5. Njál's Saga 6. King Haraldr Gormsson
7. Jón Gudmundsson the Learned

علاقهٔ عموم نسبت به قدما در قرن هفدهم نیز دیگران را در همان راستا تشویق کرد. آرنی مگنوسان^۱ (۱۷۳۰-۱۶۶۳ م)، گردآورندهٔ دست‌نوشته‌های ایسلندی، قصه‌های عامیانه را در کنار چیزهای دیگر جمع می‌کرد، هرچند که قصد داشت آنها را در مرتبه‌ای پایین‌تر از ساگاها قرار دهد. در قرن هجدهم نیز عدهٔ دیگری از گردآورندگان قصه‌ها در این زمینه فعالیت کردند، اما بعد از آنکه یاکوب و ویلهلم گریم، مجموعهٔ قصه‌های خود را که به افسانه‌های برادران گریم^۲ مشهور است، در سالهای ۱۸۱۵-۱۸۱۲ م منتشر کردند، رویکردی نظام‌مند در ایسلند و کشورهای شمال اروپا به کار گرفته شد. تیل^۳ قصه‌های عامیانهٔ دانمارکی را در سالهای ۱۳۲۳-۱۳۱۸ م منتشر کرد. آسبیانسن^۴ و مو^۵ افسانه‌ها و قصه‌های عامیانهٔ نروژی را در سال ۱۸۴۵ م منتشر نمودند و در همان سال دو دانشمند ایسلندی، یان آرناسان^۶ و مگنوس گریمسان^۷، شروع به جمع‌آوری اساسی قصه، شعر، چیستان و ضرب‌المثل در ایسلند کردند و تا سال ۱۸۵۲ م دستاورد آنها به اندازه‌ای رسیده بود که مجموعهٔ کوچکی از قصه‌های پریان را به زیور چاپ آراسته سازند و در عین حال به جمع‌آوری بیشتر ادامه دهند. مشوق آنها در این کار یک دانشمند آلمانی به نام دکتر کونراد ماورر^۸ بود که در سال ۱۸۵۸ م اقدام به گردآوری قصه‌های ایسلندی کرد و آنها را با ترجمه‌های خودش در سال ۱۸۶۰ م تحت عنوان قصه‌های عامیانهٔ امروزی ایسلند منتشر کرد.

دکتر ماورر به دو همکار ایسلندی خود این نوید را داده بود که مجموعهٔ قصه‌های آنها نیز ممکن است به آلمانی منتشر شود - که به این حرف جامهٔ عمل نیز پوشاند. این مجموعه هم مانند کتاب خودش

1. Árni Magnússon

2. *Kinder- und Hausmärchen/Grimm's Fairy Tales*

3. Thiele

4. Asbjørnsen

5. Moe

6. Jón Árnason

7. Magnús Grímsson

8. Dr. Konrad Maurer

و به کمک او در لایپزیگ^۱ چاپ شد و در سالهای ۱۸۶۴-۱۸۶۲ م در دو جلد انتشار یافت. متأسفانه گریمسان در سال ۱۸۶۰ در آستانه مشاهده ثمره زحماتش دیده از جهان بست و بنابراین چاپ مجموعه به دوش آرناسان افتاد و به همین دلیل است که قصه‌ها اغلب با نام او معروف‌اند و هر خواننده نوجوانی در ایسلند آنها را با نام قصه‌های عامیانه یان آرناسان می‌شناسد.

آرناسان تا زمان مرگش در سال ۱۸۸۸ م به پیدا کردن قصه‌های دیگری همت گماشت و پس از مرگ تعداد بیشماری قصه از خود به جا گذاشت. از جمله کارهای او مجموعه‌ای شش جلدی شامل فهرست راهنماست که در سالهای ۱۹۶۱-۱۹۵۴ م در ریکیاویک منتشر شد. ویرایش این مجموعه به عهده آرنی بودوارسان^۲ و بارنی ویلیالمسان^۳ بود. بعدها دانشمندان متعددی اقدام به انتشار مجموعه‌های معتبر دیگری کردند. البته ترجمه‌های حاضر [متون انگلیسی] همگی از مجموعه قصه‌های خزانه کتابهای آرناسان برگردانده شده‌اند.

آرناسان با پیروی از راهنماییهای دکتر ماورر، تألیفات خود را در نه دسته مشخص طبقه‌بندی کرد: ۱. قصه‌های اسطوره‌ای ۲. قصه‌های اشباح ۳. قصه‌های جادو ۴. قصه‌های طبیعت ۵. افسانه‌ها ۶. قصه‌های تاریخی ۷. قصه‌های یاغیها ۸. قصه‌های اجنه ۹. قصه‌های فکاهی. سپس به این مجموعه، دسته دهم یعنی ضرب‌المثل‌ها یا قصه‌های همسران سالخورده را نیز اضافه کرد. در کتاب حاضر، برای سهولت کار، این طبقه‌بندی در چهار دسته تنظیم گردیده که عبارت است از: «جنها و غولها» که شامل بخش اول دسته‌بندی آرناسان است. «اشباح و جادوگران» که شامل بخش دوم و سوم دسته‌بندی اوست. «قدّسین و گناهکاران» که شامل قصه‌های بخش پنجم و ششم آرناسان است و بالاخره «قصه‌های متفرقه» که

شامل بقیه بخشها یعنی چهارم، شش، هشتم و نهم است. بجز یک قصه، تمامی قصه‌ها از دو جلد اول مجموعه اصلی آرناسان با ویرایش مبسوط بودوارسان و ویلیالمسان انتخاب شده است. آخرین قصه یعنی قصه «حالا وقتش است که بخندم» (ص ۱۹۷)، که به نظر ما بهترین گزینه می‌باشد، از جلد پنجم آن مجموعه است.

درباره انتخاب قصه‌ها نیازی به توضیح بیشتر نیست. یک مجموعه منتخب همواره امری کم و بیش ذهنی است، هرچند که بعضی از قصه‌های انتخاب شده حقیقتاً از چنان موقعیتی در فرهنگ عامه ایسلند برخوردارند که به سختی می‌توان آنها را از یک گلچین نمونه ادبی کنار گذاشت. ما کار تهیه این مجموعه را از سالها پیش آغاز کرده‌ایم، حتی قبل از انتشار مجموعه‌های آلمانی و فرانسوی که هوبرت سیلو^۱ و رگیس بویر^۲ ویرایش کردند. این دو ویرایش دقیقاً مشتمل بر داستانهای واحدی است. ما در انتخاب قصه‌هایمان مخاطبین متفاوتی را مد نظر داشته‌ایم و اگرچه در بعضی موارد انتخاب ما و آنها یکسان از آب درآمده اما هدف اندکی متفاوت بوده است.

همان گونه که قبلاً هم اشاره کردیم، نیت ما این بود که در درجه اول به خوانندگانمان تصویر روشنی از زندگی هزاران سال پیش ایسلند ارائه دهیم و به همین دلیل در چند مورد ممکن است دست به انتخاب قصه‌های مشابهی زده باشیم. گرچه امیدوار هستیم که جزئیات متنوع قصه‌ها این ضعف را جبران کرده باشد، جزئیاتی که یک خواننده هوشیار بتواند با خواندن آنها به طور دقیقی زندگی انسانها را در طول قرنهای متمادی انزوا و پشتکار تجسم کند. قضاوت نهایی در این مورد که آیا در نیل به هدفمان موفق بوده‌ایم یا خیر، بستگی به نظر خوانندگانمان دارد. در پایان باید بگوییم که نکته قابل توجه در این ترجمه [متن انگلیسی] ظاهراً نظم آن است.

ما در ترجمه‌مان سعی نکرده‌ایم که مانند ترجمه‌های دیگر کاملاً امانت‌دار باشیم و صد در صد مانند نسخه اصلی عمل کنیم، چون اگر چنین کاری می‌کردیم حاصل آن نوشته‌هایی عجیب و غریب و غیرمصطلح می‌شد و از آنجا که این نوشته‌ها بیشتر مردمی هستند و نه علمی، نیازی هم به انجام این کار ندیدیم. اگرچه اکثر داستانها بسیار خوب و بعضاً عالی نقل شده‌اند، اما تعدادی از آنها در درجه اول از سبک ادبی فوق‌العاده‌ای برخوردار هستند. زمان ثبت قصه‌ها، آنها را اغلب به زبان محاوره‌ای ایسلند آن زمان و بسیاری را دقیقاً کلمه به کلمه به همان شکلی که گوینده‌ها تعریف می‌کردند به رشته تحریر درآورده‌اند. اغلب قصه‌گوها سواد نداشتند و معمولاً کشاورزان، کارگران، زنان خانه‌دار و مستخدمه‌ها بودند. این آدمها بدون هیچ‌گونه ادعایی در مهارت‌های ادبی، بیشتر علاقه‌مند به محتوای قصه‌ها بودند تا شکل ظاهری آنها. در نتیجه ما هم بر آن شدیم که در ترجمه این قصه‌ها به انگلیسی، از نثر ساده و بدون زینت که البته وفادار به معنی باشد استفاده کنیم. از این رو هر جا که متن اصلی را دیرفهم و عجیب یافتیم — که در بسیاری از موارد این گونه بود — تصمیم به رفع آن گرفتیم و در این خصوص، اگر به این نتیجه رسیدیم که تغییر شکل و یا تعویض جملات به درک و فهم قصه‌ها سرعت می‌بخشد، در انجام این امر درنگ نکردیم و به همین منوال در بعضی موارد عبارات تکراری و غیرضروری را که در روند داستان بی‌تأثیر بود کنار گذاشتیم. البته از افزودن تزئینات سبکی خودداری کردیم و هنوز هم این کار را ترجمه واقعی متن اصلی می‌دانیم.

این مجموعه به غیر از شباهت بیش از نیمی از داستانهایش با نسخه‌های آلمانی و فرانسوی، وجه دیگری نیز دارد و آن تصاویر بسیار عالی اثر کارتن‌گویانسان^۱ است. او از برجسته‌ترین هنرمندان

ایسلندی است که به عنوان نقاش و استاد طراحی شهرت فراوان دارد و در سال ۱۹۲۱ م دیده به جهان گشود. برداشتهای او از قصه‌ها بسیار مناسب و راهگشاست. او با دریافت روح قصه‌های جدی، طنز، وحشتناک و تلخ و شیرین، بعد تازه‌ای به آنها می‌بخشد و ارزش آنها را صدچندان می‌کند.

می و هالبرگ هالماندسان^۱

نیویورک، ژوئیه ۱۹۸۶